



۱۱۰۲

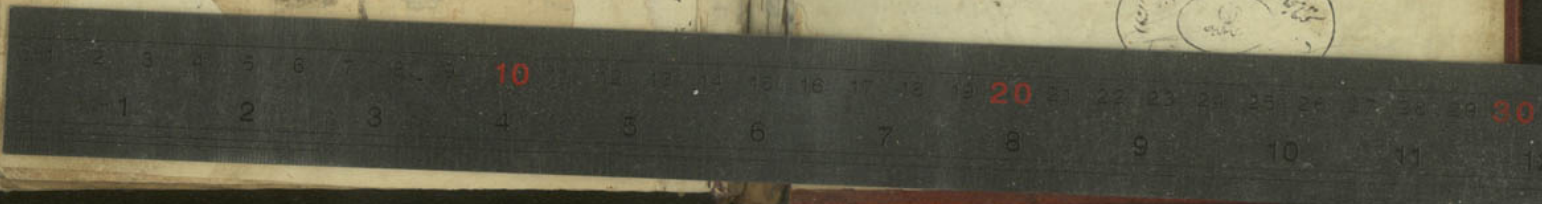
بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
اسم کتاب: جهان فانی (تاریخ)  
موضوع: تاریخ  
مؤلف:

موسسه: ۱۳۰۲  
شماره دفتر: ۱۵۸۸۳  
۱۰۳۵

کتابخانه مجلس شورای ملی  
توزیع و انتشارات

۷۱-۷۲





بازدید شده  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
اسم کتاب: دیوان فغانی (پیشین)  
موضوع: تاریخ

شماره قفسه: ۱۳۰۲  
شماره دفتر: ۱۵۵۴۳

۷۱-۱۶

کتابخانه مجلس شورای ملی  
موسسه تخصصی زبان  
تهران

۱۳۸۱

کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تاسیس ۱۳۱۲

بازدید شد  
۱۳۸۱



ای خاک سرکوی تو کشتن چوین	بر پای پکت بوسه زدن پیش ما
گر دم زدن با بود از مهر تو چوین	صد شام سیر روز شو و آیدین
در باو به شوق تو چون با طبعیم	ذکر ملک آید ز فغان بر پس ما
بایشش هم چه ضعیف آبرایم	پسویت بکین با دردمان پس ما
چهارگی ما بسویس چاره کاران	تا تو شدی از لطف و کرم چوین
مرکبش که شاه کی بود بکسی دی	مار و کبک آریم تو بی خاک کس ما
فانی صفتم روح کند پسوی تو روزان	ای از شکرتان تو تو کس ما

ای چکبستان نزار ز پس ما	در کل کل از عاریت تاشا
لا و کل از سینه تو بونی	مستبری و بیل ز شوق تو دلا

در رخ روز از رخ تو بار تو مهر	در دل شب از غم تو ما به سودا
عاشق بدل از شوق زدی تو چون	کرده بهانه زدی محبت لیسلا
عارض بوسیت نو و بملک ز دوست	زوشده مشوق فراتر از جان
کام در آیین عاشقی شد ز ظاهر	هم شدن بر چسب خویش و الود
کام به عشق شیو کیت پیوست	هم بخود از نا کرده عارضت ما
عاشق و مشوق عشق جلا خونی	مرفس از یک با کسرت نبود
در د جهان عاشق تو کسرت چو فنا	ساز قنایم بوشن خویش ما

مغنی

زهی بنشاند به آب بر جنت کرد آ	ملاک رفته از بال پر خود جلوه
بالی کسرت قدرت در یک دو نام	بود از کسب و ان عزیزین دی تو ما
تویی می ساید لیکن علی در ظاهر	پس پست از هر سو ساید عالم پس ما
زدی چون بار کاه در غیب بر غنیم	بک یک کسرت فرود سازد روان
سپاه فتح و خیرت چو کسرتی بر کسرت	ز بهر تو قیامی روشنائی کسرت
ازان در دیار قنایم می که همه تو زدی	میز از سپسده ما نزار چشمان کسرت
در هر سو چشم رحمت افکن از کسرتی	بنای من که او هم چشم از کسرت

بازدید  
۳۸۱

تفتیح حجابها

گرم آن با قوت جلالت نماید جلالت	ز نور العشق کاش میخاک با کاش
سر از زلف تاب فی زلفان رخسار	سوی درین معانی بخرام آید معنی
ز دستهای چو بلایاب زنده زلفان	دل می سرور و خوش شادانی که کاش
چو برق آسان توان کردن کلام قطعه	بمقتصد که بر روی دهرت گراش سعادتی
یکایک در هم عشوق می بندد حجابها	مرغ بیاصلی که علم زده هم تو حاصل
تفان از جاک دل بوز کشت می	بود چون ابرسی تا بیدلی که در دو کاش
از من آن جان تو اطلال با کاش	چو در وقت فدا تر کنی کیر و کاش

تفتیح میر

سوزم با آتشین بریدند افکار	گر پاره اندازد هم آن می تشکار
این سر که شکستی ته چاک چاک	خو امی بقتل ای کج کله جاک جاک
سر سو که ساری جاکه کوه ای چاک	افتد بر دم صد خطه که بدایک لطیف
با بد چو چشم باک منج زین چاک	با کرس ای بر زمین نامای گوشت
جامی مارده ارمان را با ما مرغ چاک	ساقی زیداد جهان صد غم اول نامان
گر بایست زین کوی آینه اوزار	باید که پستی زین کوی در معان کونان

غانی

غانی درین بر الام چون مکتب شد زرم ۵ چون مرشد جان بخش نام زد تو مشی

اصیغ کلمه

گوا دل آتش عشق آید نود ما	ز دیک شرز بر آورد آید نود ما
آرام خواب آرمای همه ما میبید	رفت انگل چشم راحت خوش غمی ما
شام وصال با نه خورشید بود اختر	در روز تیره افشنگد چرخ چو ما
بس در اگر میرشد برنگا به عشوق	ز باغ فلک بره ناله بسیار ما
زینسان که وصال همه ما چو چو	نابود بهتر ای واصل در نود ما
پسک سوزن نکلده در حال کوشه نود	آنکو نرند و داری شب کی سپود ما
از کفر عشق در برین سدر جهنم کوه	صد کوه ز سر ز شمشیر کوه چو ما
ساقی ز حد فزون روی کرمانج دور	سردم هلال دیکر در دل فزون ما
فاش پی چو پان توان بود در هر بند	چوین ره بر نیست پیها همچان ما

اصیغ کلمه

غیر تو تاب نیاید بجان دل ما	کویا عشق بخون کرد چو کلمه ما
از رخشن که شستن شدی طریق	تا که شد کوی فریبات مناجات ما
مشکی با سر باشد ز غار ای ساقی	چرخیک و طلال کبریا من شوق ما

بازدید  
۳۸۱

که در دریا که ایلم و لی کاوش	ره نیاید نهان بر طوفان
حاصل خردش می نماند با دود	هر چه می بود که قول تو در حال
تیر دل او ز بهر دل زنی غافل	تا و سپه که خند کند از بر لب
فانی میاید چنانست که درو آنگاه	پس کن فانی سپاه را بر دوش

اصی

بهر من بستیا چون که نوشه جام من شجا	نماید بر شش می از چاب در زنگ کوبا
دمن شد پیشه حیوان ترا از این دنیا	و دامل جان بدی لست از کشت از دنیا
پای ای پاتی هوش به بان جام خوش	بهریم سوز چون و چو سپه نوزدهم
چو آرد ترک ما زان شرح بهر ای عشق	مزاران ما و تویم از شت لعل کوبا
هر شرم باعث ملامت زان چو آب است	بمی آید شیرین مان بود از شت
جان عشاق هر شب تی بود از دست	که در رو جانان غوغا قدران تو ای
اگر فانی خردم نشد زینسان چنان	از ان در یکش چنانچه میاید

اصی

زهی کما زده چاک از غم بدست کز نیا	که آن چاک که پانها رسیده تا باها
بلکسغ پا ز چمن کز کل زمین	لی بر تو این پست است خد کمانها

بناشد چون دماست باورده ان لعل	ز کلک که از چرخ بس نود از آله
چرخ از مدت جان با شکر بر باد و روز	تو که در شجر با جلا و رکمان و چاهها
زمانی چنین خرم به چاه زای پیا	که خواهم چون زمانه زبکتم از چاهها
بست لعل و من آن چرخ که زاده آلود	ایریشش غنچه دانه دلش چو چاهها
من از در معانی می جستم از صد کوه پیا	در اینجا زستم و آید بر چشم کیکها
ز بهر وصل مطلوبی که باشد در خرم دل	بناشد غیر هر که و انیت قطع باها
اگر فانی بود ای وصل از روی غیب	چو ایریشش آهش آید از چشم باها

اصی

کشت کمال در اینت جانیم	همان جانی که پانی عکس در لعل من
ز شیخ سحاکس کن مایب و یغانم	کون در خانه دیکر ز چشم کس
نپسته فارغ البالیم بر دور طغاری	بر اندن دور شون کرد از با جوجن
بفریاد و خارا فها و پر درید جالم	تو جوی بودی چو دینچه فریاد من
غریب کو کس ترا ز خواب پیستی از روی	چو پیداری دهمای کاروان لک کس
بجز نام نام بر زبان نماید که برستی	خوشش زدی که او از دور پانچا
که ایتم القاسم بودی کجور عدی در پی	نخا بود لعل تاج شایع من

بازدید  
۳۸۱

چو پستان از پستان بجز در این پستان	آران زمان شرمه را که در زمانه می گویند
چو میان بر کمان را که در این زمانه	چو خانی غرق می کشید که این عادت است
<b>اصحاح</b>	
چو با شکر کلک کلک پستان می بیند	کل رویت که ظاهرش ز یک یا می بیند
لباس آل پوش نهی فصل اول این	نهی نام ز می شد چرخ چشم کا و چرخ
زخمی ششم چو شیشه بجان چوین	برایم غمخیز دل شکسته خون این
بدینسان آب در یکی سینه شایسته	چو عکس صورت در باوه ظاهرش است
ز مغم عالمی و یک شکر در یکی	لبکت چون سلیمان است پری در یکی
که کشته نشاندان همه روی زمین	چو اوج تقش از چنان که کشته است
کی بود هر صحراب و خزان که کبریا	بیا پستان کین را کله این کایا
بمکان خمین نماید راه خلوت زمین	آران دور اندازوی کز برای پلایش
ز اهل تو بر تو تویی کوی پستان	در آمد در خرابات قایم ال کفایت
<b>وله منقذ الی اعلی</b>	
خفت آرد سوی ما که تا ز قتل و تبار	گر آن که خنجر خنجر نوش سازد و مایه
قدش در جای که در خاک شاد و خرد	خوش زمانه کی بر باد و پاره می کل

بغ بوس آن لب چون صدف ز شکر	که در خاطر تو اند راه و اوان این
بهار عارضش از ناره کلما می چو شکست	خدا را در سینه من شو که ممتنا را
من و کوی همان دان و چون کمال این	بیکته کرده زین دیگر من پروین
چو در کوی جراتش یک پیافون کین	بر آتش افکنم بر این لب از هر دو
چو پستانم ز مردم کانتش عشق این	ز چاک سینه ظاهر کرده سپه فنی
بگو که ز جامم زخمن اش سحر با	که نیام بشاید این پونا فیهانی
عزل کشتن می کشد بجای فضا شایسته	نمای جایشی در دوره زمانه چو جان
<b>تلقیه میر حسنه در طوطی خاصه حافظ</b>	
کی چشم آرم از این سپید شاد را	من که خواهم دل تو در گوشه میخا را
عیار زنده عیش است در این عالم	از شب صیدی چنین خبر نرزم و با
بهر ما در یکستان با یک پادشاه	از طفاشش عالم را در هم می چاک
اگر بشکستم جوی که می طلبم کلم	سر کرا باشد خرد چون می دهد و با
پستی آرد بوی خاک می کند و می	کوی اندوی بلایست با در کافانه
غلت آرد و اغطار دل سپیست	پانحنی کویا ز هر جواب این نشا را
بگو هر ایامی اجاب اینی تپ	چون کجاست آشنای رویه و چاک را

بازدید  
۳۸۱

کلیدم صد زنده ازنگ حادث کزین	بر سرم جاده کلنگن کوی بی این بر این
جان هایت سازم ای فانی کز روی	وقت جان دادن بر وقت و فانی
<b>تقی حضرت محمدی</b>	
بسر و ت چو پاردیده من جلوه کربا	بجاء جلوه جانم زریا بیت کاک با
بگرمای غم جو جانم کیم چون کنی منزل	سواد دیده من بر سر ت چو تیر باد
پس بر سو چو خواهی باند جانم خاک کبار	زهر کرد سر کشتن ترا کرد سپر باد
ز پیدا و حادث چون کزین در کوی	مرا در سپاست نیجانم در کوی تیر باد
اگر آن بجهت خرابانم جانم غم خواهد	ز جو کفر انشخا نه دینم تیر باد
چو پیر دریا در کوی کمان طبل کمان	طهارت و سپهر و جام و شراب باد
سور کردن آوردن بر ندان کز کربا	ترا در کردن ای فانی همیشه کن کربا
<b>تقی حضرت جلی</b>	
از طعمای جانم نوشم شراب است	کارشواند ز دریا چنان بر دات
در جفا و آرد و آرزو چشم در پیدا و	تا که برود اول چشم ترا در جفا
قیامت شام شبهای بود دیده خوا	یک صبحی منم شامان صحت است
کرو فانی زمان ای شراب لعل نوش	تا که هر کس نمیدان کوی کربا

۱۰

ای که کوی در جوانی با ده خوش کنین	پسنت در در بستان با ما و شو و سنا
کشتن آن چشم خیزم که هر قصه این	کرده جادو عین کسی کوشه خراب
از در اهل جهان چستین مراد از قصه	و صل خواستی فانی سپید و کربا
<b>تقی حضرت محمدی</b>	
سوز ت با بر فروزی روی تشنگ را	ساز تشنگی که آن شعله از جفا
از شکاف غمخیزند این کربا	کر ز جاک پهلوی منی دل صد جاک
کرد سپان نیز زمین بان که در دست	جان در رها چو در رخت جاک
عاجب قدرت کم مانع بود که	پریم ماندن پیش شه دیوانی یک
سایه از محنت دوران خمیر میده	با ده تصیقل و هم آینه اولک
چون که ای دیرین نوشند بود صد کوزه	از پستال کز او سپهر افلاک
کر من مقصودش کل کربا	خوشای لعل و با قوت از بند واک
بن بر خاتم که تمام جو را	سوزد از یک برق در صخره جاک
فانی سکار جهان فرغ نمائید با	لطیف کربا خواستی خاطر جاک
<b>تقی حضرت محمدی</b>	
ای از بهار چسب تو بر چه کلک را	در سینه زان کلک را با در جفا



بازدید  
۳۸۱

از پیش چشم فصل کور شد جام گل در کلبه غم که بر لب آب نیایی بگرم از حیرت رخسار کی تو این چنین کردی چون آن تب آشفته خوارم بوی قیلو بودم بعل زوقون بر خرد پیش تو بین نظم تو چرخ گویی بکار کوچه چون دخت شوان گل دل را بزمین بس خاک و جواری بر سرم کاشا مار بجز آن و بی ای چون زنگ چو باران بسته جوان ترا جو بر کرده ز نار طبلان ده اندم کمون از کوبه باران فانی چشمم سخن دارد ز جایی باران	من که دارم زمره بریده و خند طبع را می فرس از لطف مجاد جریان بیکه هر رخ پرانم شود از کیش اشعاع از که این اریده چون فرودم ای قبیله دور پسا عرا عینت و این ناسال در زاریات معان زندان بریادان عمر ضایع شد ملاحظه ای آن نیست چون من آلوده جویم جو کیکه چنان فانبار راه قفا شوان بر پندار خود
--	--

**تبع محمد**

بی روی تو شد تیره از انگ شمشیرها از تیرگی جرت شد زورم کجیا عشاق که از جرت کرده تیغ قالب بی تو درستان مرشاح که برت بکظره می ای ساقی بس که درم بکن من پست شراب ای دل زنا دو کور در دیر معان فانی یک جا خور کون	روشن نشو و بشما بی فاد کوهما کز شب سیم زور پت در دیر شمشیرها باز از لب جانگشت جانگشت تقاطعها بایست ترا کردی ای بخته غم صبا زان می که ترا کرده آلوده بان ایجا دو می بودم در میان از دور می شما یک جام در خواهد بنامو با یک
--	---

**تبع محمد می جانی**

جد در چشمم زویم که در خار را بر می و جگر و غم زنی بسیار چون پوشید بخند کرده خرقه پندار با زدن چست غم بجانا که ز نار کرده همم سر این زگر کش یکا از پی کج غم می این کشید ز کار را یک نفس هم صرغدیکن بر استقار بر رخ پاکان عالم برده اسپار قطع این ره بادت بکلن چوین	من که دارم زمره بریده و خند طبع را می فرس از لطف مجاد جریان بیکه هر رخ پرانم شود از کیش اشعاع از که این اریده چون فرودم ای قبیله دور پسا عرا عینت و این ناسال در زاریات معان زندان بریادان عمر ضایع شد ملاحظه ای آن نیست چون من آلوده جویم جو کیکه چنان فانبار راه قفا شوان بر پندار خود
---	--

**تبع محمد**

که روشن کردم سوخ کلها می باران صلای باوه در غم چمن بر سیم کاران از کج بیکه سپی چمن کش می بسیار برقص آرا دل شب تپو شنه نه باران که بایست تشبیه میده باران با چای باران	زایه تیره بر تیغ سطف کو بسیار جو کس جام ز بکرت و لال پایا تو تیرای می پر در پند زین فصلی سرت انگن ای میخیز از یک معانه جام مرونگن مبصر عیشت ای باران قصه خیزت چنان
---	--

بازدید  
۳۸۱

درین صحرای باد خاوش و سرسبز لاله بسر کرد و قنار زین پهلوی خاوش میسدا پس حال گنیزد برین ساز و جام هم برین جو آخر خرفناک می بود بود دایمی	بجاک ما ده من تیغ خور کاکم کارا ز تیغ و تخت هم از دوار خاکسار در و نظاره کن احوال دور دور کارا درین ابر فنا بکد اریب جبره کارا
--	---

تفتیح میر

ز منی از جام حشمت چو از او پیکار تشنه یافت بر کوهی نشان بر آفتاب بجواری غمت آواره و چنان کاشتم گر در حلقه بر من سگاش زده بودم هر آنکو تا تو ندانم توانی در غمت زنده بدر سپس عشق آن شد کجای دانی هر آسده زنده گانی بر سر بر باد از جنت گر تو حافظ فانی شوی از هو و رحمت ز با تم گویی گویا پستانهای مدهود	وز ان رطل کران فرود کارا بر کله به رسد و اجابتی نسا ز انشا پنهان عشش آن و اریکها هم غم غم غم ز بر سپسی کیم با سر کیران بر کله تو ایامان زبون او شو زار تا تو ایضا درین دو مساره بوجه ما پست زنده خوشا آنجا که در اندازد صالت در فیلیم سخن را کئی گنم صابریه چه چسپه و بکله با ما کئی گنم و پستانها
---	--

تفتیح خاجی

کسی بر دم دلت با جان هم حدت یارا دل رفت و جان هم ازین دور جگر کش ای زنده لا ابالی پیش از بلاتنا در پست کج خندان زانی بر غم وین با عشته تم به تو تکیه کن طرح کما توت ای دل بر دست رو کن ز نعلای اکت پر سمنان گزاردون عمرش کن دافون در ویرا که چه سپس ز ناکر کیم فانی ره و فاجوی پس منزل نشا	کویم دلت نمازد دل خود کجاست سارا این سر دو یکسای دی کوزم با سارا عاشق برین بلای می با کیم سارا پسین کرد و پیش کرد این برین سارا هم پستی بی سروت هم پستی سارا با در و عشق تو کن لیکن بخود دارا دار و همیشه ممنون ز دوان بی سارا باری ز نویش بر سپس صدمه سارا در عشق او فنا جان خودت قنارا
--	--

تفتیح خاجی

پسیم صبح کجوان نهال رنارا پیک تیغ که کسپه تیغ آب رنگ شدم ز به قوی عزه و مدایستیم تو ای جوان که شکسبا پیش کسبا فوز و شعله برین از آن عشقت	که باغ چمنه از ان زنده شده هر آنکس که دزدی عاشقان شیدا که زور عشق بجز آنکه توانا را ترحم کن کن این ز با شکسبا مدار عیبت ز اهل نظر تماشا را
--	--

بازدید  
۳۸۱

بگناه طلق رودم زدن چچار	بت جاب چایت ز کیم پیش
بکوی سیکه زندان با چار	یا که حاصل کوبین بر ک کاشی
اگر نه منع کند عشق به جامه سارا	بیان مشبول کیم بر پیش فریا
جو دیدیم خرابیایان بر پارا	فادانی چغان مان بر سواری

تبع حواصی

زنده بودن از سپ کوی چغان	پست در آشی مردم تقصان
عشوائی ساقی و سبیل قد بران	خامدول بود لبه وان ز توفی کوش
از کریان مردم اشد چاک با دانی	پرده زدهم چپان پوشه کاکر کوش
باوه عشق از لباس تانیش عیانی	خرقه ز جوی شد من می بندگی
پست این کوشکی اگر کوشان	کر که داب با تمام مردم انود کن
بر زبیر از آسمان مر موج اطله کان	بحر عشق ز بندگی کرد ز کوش
چون فیه کیم درون هم می پی	سرم از لوت را غصیل طریقی
فیض می از بیت ساقی کوشید	توب دیدم کاب کوش چو ز کوش
قطعه مان ز کفکندان باز کوشی	فانیان فنا بر خند شکل کوشید

تبع حواصی

مرا ز خانه براد سوای چسنا	جو نیست می توان با چرخ نما
بجو پستی و دیوانگی در سوای سی	بکوی دیکه یا سبیل کوشید
ز دو پست اهل طلب آید ز قبول	فراق کشت زاری در این سینه
زمان زمان قدم ده جگر که کوشید	جو یک زمان کوشم می غم زمانه
یک دو جام صبور جی با نهی پاش	خراب داشت خمار می سینه
کند طعمه پیکان چون بر می آبی	بیکسند بران خاک کشته سینه

تبع حواصی

ساقی پار جام می لعل قلم را	بی خوف ساز کیم با قوت جام
تا در کسم کمر همه پیان بود پسر	در پیان غر آنچه ریخته با پسته جام
ای دل درون در برغان دارم ششم	از جام لعل منجبه عیش جام
بوی دواز کاشتن در این کوش	از بوی باوه دارم کوش جام
این عشق قشمان قشمان است	عشق است منقلب از کوش جام
ز راه کوشی عافت از کله ما دیدم	از سر سر حرامی رسیه کوش جام
ز راه کوشی عافت از کله ما دیدم	از دونه و پسته تود من کوش جام
ز راه کوشی عافت از کله ما دیدم	پرون کوش از دماغ تنبلی جام
ز راه کوشی عافت از کله ما دیدم	ز جام عیش می وصل هم جام

فانی بوش جام فانا نامیت	در کج دیروزه دارا سلام ما
<b>تذقیع خواججه</b>	
ز روی بستر شاهی به بین گمانی	بیز بیلوی خارو بیز سپه جارا
جوب سبزه گریخت کز دلم	بجو چه چاره کنم جان نامشکبارا
حدیث وصل تبار زبان کز نام	ز سر حکونه برون آرم بر تقار
بگروی او که روی ای ملک پستی	بجز از دست دمی خدیجه تقار
انگرمیکده رالغ پیسوی ده بدوش	زدهوش آنکه زانداختی مصلارا
جو خواهد از پی حسن تو ز بد مشط	باقاب کند زحمت از پی آرا
بسدی است قدم بر قدم تو	کسیه دو فهمم کز در خیال آرا
<b>اختراع</b>	
ز عشق پست بل با صد نزارا	سوزش که بود صد فرار بارا
که مدهی کلکون ز سپاسی کلک	بجو رو کورت ای پارسا چه کارا
ببوسه که می و پیکه منقست	ببشتم ز تو چون کشت اشطارا
بجو هم عشق دمی ارشده ام ضلاله	ببیر میکده عشق کز پسیارا
ز می خار بو و در خار سینه نوشتم	بدور با ده تسلیل شد اشکارا

بازدید  
۳۸۱

مکومر و بسوی دروه جو منچکان	برند موسی کشت نم خاچنار ما
ز جرم باوه چه باکم که دروش غنچه	ز لطف شامل او کرده امیدوار ما
و کرم کوی که چون مست پارسا کتم	چه سپود ازین سحت کشت خون ما
پای بو سرتان شد امیدم ای کتا	جو می بدیر معنان کرد خاکبار ما
<b>تذقیع با سرختر</b>	
ای آتش می در کل روی تو زار ما	در پسینه از لکم افاده مشرب ما
پسکتاب رودی قیل تو زه و تو	باشد ز قوچ بجان آمد پیسرب ما
در خلعت ککاون قدر غمناخت	کونشو و نما یافت با جو بکرب ما
سرخل تنگ که عشق تو نشانیم	از پینک ملامت همه آورده ما
از عشق کبی منچج در دیغان	آورد پسته جرمه می روی ما
بنی را بر نشت فاطمی توان کرد	کافرو پست درو اندام انداز ما
فانی بود جام می و عشق مخرابا	کرده سر مراد این شده و بود در ما
<b>حد طهر خواججه</b>	
در جام هم بریز شراب نغارا	در وی کج حقیقت این کار نغارا
ای پر دیر اهل خرابات خرمنه	بزن ما ز کنگه کوی دریا کن نغارا

بازدید  
۳۸۱

در علی بر زینت خود اندر را	لی اعتدالی اگر کم از شد بر این عیش
عیشش زمانه را و جانی ناز را	کمان بی زمان زمانه دار و طوطم
آب حیات و زندگی جاوده از را	مردن بوصول بیدم ای خیر منکم
کز آتش کلیم ندیمی ز با ناز را	بگر بشف یکدیگر بکس فروغ غمی
بابی بان که بوسه زد آستانه از را	فانی جوینت لایق بنیم ای پست

تبع مصلحت ناشای

شد آینه عارض اطفال مهربانها	ششم که سواریت بکلمها مهربانها
چون لاله چراغ در غمگین کتبانها	کلمای سخن که سینه ان و سینه
در طره پسین ز جواهرها شکینها	در تاب اگر نیت ازان جمله لایق
خوردن شوان جام خود در سیکه نیا	در فصل جنین با ده و با کوی او
در گردن جان پر کیش کز مهربانها	چون جای نیت نشاءم که ز نیا
جایی رسیدار بر نیت پنجهانها	در پر حقیقت سخن راه بنامند
کرد درسی پیش بسیار از پنجهانها	فانی بره فقر در اکتبه کوی پیش

حجاب خود کو بدیل

پسیر و کل عارضه صد نم از را	زنی بخار مرده صد نم از را
-----------------------------	---------------------------

سبا و جو رخران از بنهار در سپاس	چین که تازه شده گلشن عدالت را
دلان مار کن ز صحنی شکسپایی	جو دوست جلوه نماید چو خیار را
دو ابله که خار جام کلک پست	کمی که پنجه کند محنت خار را
جو عمر سپید که در حاکم پست مند	که وار نامه از اندوه روزگار را
مکش تو دامن گردان کشت عاری	بجاک اهل و نا چون فست کدو را
مرو بیا ز خودی فایا بیا پستی	که اندر بختین باریت با تر را

مختصر

بعد عمری کاکلمه کردن کوی او را	بیل انگ شادمانی بی بردن او را
کاه جسم آید کران در کتبه غم غم	کوه و فوفا دش اگر کوی کوی او را
رو راست بس که بودم مرد و بختین	ده که سویت آمدن نیت راه او را
بوی مشکین طرقات تا در فغان کوی	که کند خیال او که آر دجال آن او را
پس که آن بختی تی در نیم ساستین	زین رعایان می خسته طریقی خود او را
من که غرق می شدم ز اقبال یکدیگر	مختب این کم کجا بید پست او را
فایا با بودم ز یاد و باز بختی	که غم و شادی بر پاست عشق او را

تبع مصلحتی

تلق میر میخی

دل گرفت آرام نباشد بر او	تا چند بگویت برم و آورم اورا
زبان گنگد گاه چون نعل استین	بازوق بود طبع ز زخم برم اورا
خوایم که گران برم از کوی تو کبر	از سایه کران ز بنود پیکر اورا
دوران که مرا بپوشد جزا دارم	چون روز شد هتیره خاک بر او
شد لیلی چون زمین چنان ستم	در عشق من این را بصفایم اورا
نبود حاتم که گنم دعوی با بوس	اینم ز پس ای عشق که خاک او
جسم خویشم شد بر پرده آن گل	ای با ذراتی ز حسیم حرم اورا
آمد زنی در دین عالم یک اولک	دیوار کند نیکت از پانویم اورا
که شیخ ریای نمره و در تیج	من بین که جو فایس نی ز برم اورا

تقسیم

او که در وقت کلرمان کل چنان	کل جدا آتش من تر کند خار جدا
از بعد ای من دیار بر تر تا زینهار	من جدا که یکمان از جدا جدا
جز وقت که بجان خود کند	دل ز جان کشت جدا جان زین جدا
آن بری بگریزین چینه بگریزید	بچو جان کوشود از پیکر جدا جدا

بازدید ۳۸۱

سر جدا بر در آن کوی بود جدا	ارو دیوار ز نیم کشت جدا بر کرم
که نباید بدلم هوش ز طلا جدا	سایه داروی پیوستیم کفن بری
چو زدی خواست از آن در خار جدا	فایا جام فانوش درین بر کرد

تلق

در جهان رو کرد به چشم تو ببارش	مر که اربت ز رویم کلفد از شش
خو و بجز بلا جان زاز خویش را	در عرق آفتد جو جسم تا توانم نکندم
کی تو ام برت چشم اشک از چشم	از حرارت چو شود از کزک طبع
تا که فایع ز بخش اول با یوش	کاشکی تجاله از لعلش بند آنگ
تا حیات و جان جدا پانم کارش	عمر من چو دهر او فرای ای سپر
تا که چمن صیای او ز کار خویش را	روز کارم تره شد از ریح آن گل
بوشان از جان پای تا ز خویش را	فایا جان خویشش تا ز نیم سیل

مختص

هر که سپهر دارم پیانغ آفتاب	سپاتی هوشش او جدا هم از آب
مست گمان گمان سنی خانم سنج	چند شوم میکده چو دو عهد مان
عطری مرا پست بس روش کلای	سانی کلفد از من که ز تره حرق یک

بازدید  
۸۱

گفت جیات میکند وقت شتاب درت و درخ غمت چند کس غدا دل غمت این عشق و غنای فانی که ز کف نمی پویم کل شراب	گفتش احوال کربت آبدان ز هر فغانی میکشتم و جعدا افشان پری و زرد و عاقبت مرده بود بس که سایدت که خین نه انت کینه
حد الماء	
شادم ازیکه ره بود و دفع همان نیست عیبی که کون بر زده الم عافلی صد و اربع این بر سینه بلکه از بد پستی خود شراب زخم کشتن اندر میکده و پوزله دارم زانکه در دیو اسپنجی ای قیام کام خود را که گدایک که از شراب نوبه شوان داد و فصل بهار شراب کشت چون صد ب پنهان گانم	که جسد هر کشت و بران دور گانم مجتب چون بختی که بخت میکند ای که بوی از شراب و لعل بر توت در خارا ز کزانی سر نیکه تم پیش سم ز سودای پری روی ام از جوشند جانب خوب مجرم مدد را می مین از شرابم کار چون آرز بر سوا کسید پر کامل باش که جن باشدم خوان فایا در زرقه چنانی دلشتر کن بود
توضیح خواص	

می کند وقت صبح نوره چجاب از کلستان کین شید مرغ صیفر زین قفا نهاره طرف میکیک نیم مخور و نیم مست شدند بخریجان دوشش سانی رم که فردی تو تیر بجنا چشم یکه و دم وقت رغبت ان باشش آن زمان از اوج که دید از کله چون کرد جواب دور درازت که درش بجشاید ز خواب امی فانی	که زمان صبح را در یاب در شبستان نموده ناله و با بر گرفتند ز خواب اجباب جانب بزم صبح که شتاب کرد بیا و دور جام شراب برنج فرما قدم پوی ایجا بخریجان نبوش با دانه ناب جام برین مسمه میت خراب میت مشک در کوشی از خواب نیم بیکدم ز خواب روی تاب در حشمت مستخ اللابواب
مختصر	
نوبه ملن و خوب و کله چشم بچسب ز پری آدمی کرمی سپر کسی بخونی و جان بخش از کجی و نوبه	بوزده چون تو بخونی کسی عالم کشته مثل تو پیدا ز پندل آدم بوزده الله الله مسح بر چشم

بازدید  
۸۱

بزل محبت تو پشته شود مردم	که پشته جان می چشم مردم
اینم مدام که پست خورشید تیر	که در جهان کس نشد ازین مردم
بعالم آمد خوابان بسی و لیک تو	بوده بر همه خوابان کسی پست مردم
ز بخل و جمع خوابان صفای سدل	و فامحس بود خرب طلم و کرم مردم

تتبع شیخ

ای ز رویت ماه را صد کوزه تا	که مگو باشد پختن در آفتاب
بخر در کویت غدا هم کند	چکس نشسته درخت غدا
تا ندیدم خواب در چشم زانک	چشم را کون سپه چشم خواب
در تن خالیست از لعل تو چو ش	خاک را در جوشش می آرد غراب
چون خیال دیدن رویت کنم	در دل انداخته ضعف از بر نظر آ
پر دیر و پیچیده پیستم گشته	خوشش دلم در میکده از پیچ آ
فایا در قطع و او بیک شیخ	از جگر باید غذا و ز دید هاست

تتبع مبین

چشم ز بندگی آمد بهن این خدای	بهر سرباب شدن بزه نظر آ
------------------------------	-------------------------

طلعت کت شده سر خرد اندر عشق	شوخ من جلوه کنان جو خیز از کت
سر ما با چه ره انگه بختک بر بند	بهم که می این فرشت کس بر بند مردم
عاشقان را که بدی شیوه مردی لکن	از بیخ غرق عرق ساجده آید مردم
کی سعل هم نرشت نه نوبت برابر	کین سبک است بر سر غنچه غنچه مردم
ای اجل ز بجه شو اکنون که ز جان جانی	بهر جان او هم آمد مده سبک مردم
فایا مطلب تو در دمانده خود را	جز صافی روشن کن بطلب مردم

تتبع خواجه سلمان

در چمن گل با نظاره که درم ز تو می	تازه شد جانم که ز آمدن تو می
کل بر پیشانی که مانند آینه است	جاکه بر پیشانی من است آینه تو می
پس انشکم که ز جگر بود و جگر پاک	باک بود که ز جگر اید بر تو می
در سر کوشش با کم ای صبا چرخند	کز پست مردن بر خاک من از تو می
بنده زلف تو شد نیل غلام مسلم	بنده انم که گشت سنده می تو می
مردم باشد زینتر مزاج کاشتن	چم قلم سیکه بود از سندی تو می
یکسوی روشن ملک مردو عالم کی	که به فانی در ضیعه نیست چون تو می

در ظهور خواجه صدر

علی

صلی



بازدید  
۸۱

از بی طلوع کرد چو در ساق افق پس روی پستی روی روشن کف شب ز آفتاب روی و آفتاب خوش عالمیت دیگر کلمات باشد در آن خم زنی روشن حکم ز نهار کاغذ قبح براننده دار از شمع می فروغ شبستان نم ز آن کلمه ماه تیره بود آفتاب	عکس آفتاب در کشد آفتاب سوزند نوح دیگر از بیجا آفتاب بر هم چو روزش بگم دیگر آفتاب آبجا به در ملبس می آید آفتاب در کج تیره می کشد را ز آفتاب تا سبیرت بر فلک اخضر آفتاب پنجان گدازد در سبب آفتاب در بزم شاه تیره و ز جام ز آفتاب
سلطان حسین چرخ غار کج کافش سایه از علو مکان سپهر آفتاب	از رخسار تو برین تو برین آفتاب کز نور رای فیض ریاض آفتاب
<b>در طوره حاجه</b>	
بهر عمر جاودان شد بر کز خیزش گشته یک تیره شب از در بخت	خضر آب حیات زنده رات تیره تر از روز و جو با نده ش

معنی مجموع خوبی خط و روی در محلات صد جو یوسف نده آفتاب بابت قیاس است مرید از در آفتاب گرچه وصل دست را کس اطلب آفتاب ای عجب باشد قیاس از خاص آفتاب مطالعته من کجا نمند جز این آفتاب رسم جو بار را فانی سب ز آفتاب	دختری را خوب در یک میوه کز چون تویی کان یک چون آفتاب کز تیره و در حال آرزو آفتاب لیک آن کویت بود از در آفتاب آب کشن حاصیت آفتاب ز آنکه قول خود تا فون خود آفتاب میت چون اهل قبا را بر آفتاب
دل بر آید از فروغ بر حقان آفتاب و لبر در گلشن تا از کوی آفتاب از حال طره و در سبب آفتاب جانب بر کس کتی قیاس آفتاب باره کن دل را کوشش آفتاب معدنهای رملت از عارض آفتاب قطره غمی بر لبش آفتاب	سپوی خورشید آورد در آفتاب بر زمین رنگ پران کوشش آفتاب چون کسی که خواب شده آفتاب کر چه باشد عمر را بر کج آفتاب کل گشت و بد بود کز آفتاب مثل اهل کز ایمان آفتاب من آب آبی فروغ آفتاب

حالی

پای از جام بابا یکم کج کوشش از گند	چو کم پست خراب نام درین خراب
گر همی خواهی که سر دم منی رود ارد	فاینا از خاک که پای ایل منی رود ارد

محتج

ساقیا با ده جو زری توج بر طرب	کی طربنا که شو کم بر ساینش طلب
عجب آن نیت که از لعل تو ایام	بی لب نیکه بود ز من کی غنیمت
ز خزید تو بود یوسف مصری در	نیت بنده در نیت بیخبر که کرد
طلب نقطه موسوم دمانک دم	خردم گشت که آنی که ما شد طلب
عرق آن ذقبت آب بحر کز باد	گشت باطل ترش سوی فاینا
عقل که عشق کبر و جویب با	پر عقابست بر عشق و عقل
ز قلعه روحی است این پرویا کس	کفش دست ساری جلوه کرد شد
سبب فوجت در مان فلک گشت	سبب این آن که نیارند ز ناست
زندگی سحر که در دیر تراشیت	قرینش سپسرت فایناست ز قریب

در طویر و خواجه

شکست چون گل چشایر ساقی از نای	بنای ز معدن ارسین باد کوشش
مرا که نقد دل و این رفت در سرفی	ز نام و رنگ دین کند در یاد

بازد  
۱۱

بوش با ده و دیو از باش در عالم	که بهر عالم دیو آنکلیت نرم آرا
چو اینست و خار و بهار و اشرفین	پاری که جنون را غلبه شد با
چو این خواهی این کارگاه پریش	میانه نیکه پروان هباشت ترا
چو کار عرش است اگر او یکدم	تمشقی بودت آرزو با ده غرا
اگر خراب بود خانه جان چه	که دید خانه که آباد ماند بر آرا
میاید آغوش آمد سپسرت حق	سوا می با ده سپسرت که او در چنا
اگر فاشد نیت میل است چون فاش	برویت آنچه رسید از سپسرت روی

محتج

ز ت با صد صاعی بدان جوان	که صد تو سرش این نر با توان
ز جو یار سا افغانم از فلک گشت	تو ام خلاص نای این نغان با
بدان امید که شاید ماه من برسد	شب خراق رسام نام جان با
رسید یارب من شام غم غم غم	چه باشد از ت من نشود از ان با
ز در بر بقیه پست شد بر من بخت	زامل زده بد پیش پان یارب
شدن کوی ریاستش ز شو سیاه	مرا بجز روشش کوه خندان با
چه سر کشت طریق ریاستش فاش	شود بد ز فاشاکی آستان با

بود

نخن

اختراع

چون بر آید زینم کجاست	شد دل ندان جو خشمش چنان
بشاید آقا دهل بر آید زینم	ایلمین بود چو کس از شیطان
آتش افکند در دوزخ چنان	کس بجای آنت رسد از دوزخ
شام چنان حرکت کرد و چنان	که گشته آتش هم بگردون
کامکاران کنگره ان کیان	آن جو بود بدو کس تن
عاشق و دردمندی پیشه کس	خویش را با اهل دروغ
فایده قطع حیرت قیاطالی	بیاید از باطن بر مغز

اختراع

زهی قدرت بر غروب	نجوی بند چسب تو غروب
که لطیف اگر چو از تو جوت	که هر کارت بود از یکدیگر خوب
و فائز و قدان با شد آن نوع	که نخل خوب را با شد خوب
میبانی بر کس آن کل را گشته	نظر از مردم صاحب نظر خوب
اگر نویست نکونم و پشت	بر خورشید نماید تو خوب
تو خوبی سپی پری مورانی	بر ما خوب نما چو کز خوب

مشو فانی بخت فکته گیری

بزرگک صنع اگر شست کرد

در طوره خواصه

مرا که غرق شدم در میان بحر	خلاصی که بودم خربستی با
رموزش را می ای در می بیاید	کند که جامت میدم کون با
در آید می جو بدین معانی	اشارت ارگندت بر دوزخ با
هم زینند بزودند که گوئی کرد	ز بار روی تو شد شن جای کرب با
خوش آن شبی که من از غرق شدم	و دیدم بر کوه پامی کوه دوزخ با
چرا گشت زوی منی و کوه تو	چو عیب چو دی از دل که پست با
بگشاید شتابت بر نفس با ای	بگشاید غم جو کس مکه کوه شتاب با
پاک کن در کوهت آشکار کنم	بشرط آنکه خسته تو می دو جانم با
چسب جویان را به افتاب کین	ز طاعت تو و فانی در بر جانم با

در طوره مخلفی فوما

من و بر جرمی ما که توان شری	توان نامه رساندن با پیمان شری
ز عشق ما زه جوانی بگو که شری	مرا چو را بین پیر تا توان شری
بی نظاره کس که همان گویم	زدم شبه بسوی خانه آن جوان شری

باز

بکوی او مرغی او هم کبوی از لوتوش زمان مانگنم خوش کبوی رنگ حریف بزم تو حاصلی امر نیکبخت کبوی او که مراران بلیط استی	از دهنان من و او هم زدی جان پیکان برون کلمه کم کشاکش پیر نیاز بران خاک آستان کلمه ترک پرو جان روان سوسر
<b>در ظهور خاتم</b>	
بپستی زد کم کرد خیال بر روی بار بحالم شمع را که در سوزد کوه بود خیال آن پسی دارد جان خاتم فاشاشانده چسبیا کجای نه جان اگر آب سر شکم غده سازد ناخیا چنین که گریه بر تبارم شمع بود ملوم از جیات ای دل کج کار ده جام شراب استی دورا کج نزارم شب رسید ای فانی از جیان	که سپارده سر زمان در کرم نام که در چون مرا تا جسدیم که در بر کوه و صحرایم تو آید کیران نمون در کرا که کشته سقار زبان کوه که کن بار او با کله در کزاسم که پستم از خلائق خواهد بر غر بستن منی رست بار که در بزم خرمین وقت کرد جان نه چند روی روز بود
<b>در ظهور خواجه</b>	

باز

سرم از پستی او داد دل از پستی کرد چون باطن سخن نغمه پستی که جو کبیر شد و زنده ترش دل به حلقه از ان سلسله پستی تا کبوی از ان پستی پستی که دل شیشه از تنگ دوی اچین گرفت آن نه پستی	سرم و یکده و میخیه پستی چون پسی پش از جلوه پستی دست چون طره کبوی بر وقت کلمه نیست خلاصی و در کلمه شمع آن چهره چو روانه وجودم بت ترسایم از یکده چند بوسش تا روز جزا رو بد
<b>در ظهور خاتم</b>	
ولی به شامم که دارم انتظار پایه چون که بدور کله ایشتر که روز عشق سپید باد و روز کار بسی کار بسیارم شدن کار ز شین پستی او نیند ز بسیار اگر چنین شده با سیم روز از جوشد کبوی خرابات جوف عا	بسیع یاسم از نخت خار سر نزار تو به کتم چون کتم پسته ماند شراب عشق سید کرد روز کار صلاح و زهد من باید ای کنی نه سر کران ز خاتم که پستم ای رمانه از غم عالم می عجب بود فواج یافت ز فردوس کوشش

در جواب شعر حافظ

جان شدت خست کل کل از بهار	که دیگرم بدل انگه فاعل خوار
بما خوران خرابات عشق ادر دل	چه فتنه که در ایند ز ریکد از شراب
نه از خار بود سر که نیم صبح	نخل ز پستی دوشم که عازم از
ز بهر دفع خجالت که جو باید می	بدین بهانه کشم باز اخطار
بگرد شیرینی وفا در پیشان	ز پستک فتنه که می آید از ضار
سیوگشان می عشق بر او افریت	براه دیگرکند ازین زیاده شراب
کنه ز صاف ولی صد نم از پرده	اگر چه شیشه می گشت بر جبار شراب
بر ابره عمار که ای می بکشد پنهان	بکوی میکده گشتم چون چرخ عوار
مکوبد بر نمغان از بر پست شدگان	ز در پست منجی کاشن از این کار

در ظهور حواجه

یا هم از بیم صبح بدرون چو پست	بلوه کرافا دو جران چون برین
رفت اهل سخن بر سوی جن آنچم فرد	چشمان شد صددم چون چشم برین
او در اجون دید بر ستانه که بر بند	کرد با صد تیر لطف اینز اینم خطا
کای تو از قالی ملی بود در زلفش	بکله از بی طالعی افتاده و بر خراب

باز

تالی

بامی آن دار که بر فرق تو از نیم نعل	تا که از نوبت سحر روی زمین کز نعل
در چنین صبحی که بود اجناس با ما پیش	تو شد و عتاب کزین بر من بودت
من نماده تا ستر امان بر زده عارضین	بر زبانم صد سخن اما که راجه جواب
دید چون وقت که گوشت و عقال از	خنده زده و آنکه زیاده چیت بجایم
گفت ای مانی میگردن می زینت	چونکه نویسد روی ملک حکم کز نعل

حرف التاء بتتبع حواجه

مطام صبح از طلعت درویش	مخزن نقد از خلعت درویش
شعشع خورشید که کل از جهان روشن	کلی از زکرت زنت درویشان
جام همیشه که ز کار جهان است	یک پنهان کن از نوبت درویشان
عشش اعظم که بود با مال ملک جانین	تیمه بار که خجسته درویشان
طایر قد پس که بر عرش نشین دارد	یک پیام و حضرت درویشان
چرخ اطلیس که ممکن بر اینم گشت	برده از حرم عصمت درویشان
کپس خیل غول طرجه بل که در حرم	راندنش مارتی رفت درویشان
گر چه تیر ملک طرف از پست قضا	باز کرد اندیش از نوبت درویشان
فاینا روشنی وقت ز درویشان	کین گناه از نظر نعت درویشان

تتبع شیخ

ای بگر جلوه قامت توقیت	آن قدر عیا قیامتت زینت
گاه خرامت مزار جان درازت	که بر دو کور و تو باش سگت
نی تو دی که زخم که درون زانم	که روی عیسی سخت جاسخت
ببست غلی از علامتی که کند شیخ	غم نخورده از ملامت ابل سگت
روضه خوشت از بر ای پادشاه	کوشه گویت ولی ز بر افت
عشق جوقه جوقه که گشته اورا	پست همه جانب قیامت
فانی که ترک تنگ و نام بگری	به که همه خلق را بر ترک زینت

تتبع سیر

خیال نهیجان تا درون جان	بکوی در معانی که در دهان
کند زلف سببی که کس نشمار	در و در بر بر زخم و پستان
به چرخ بستانی پیغام در بر سینه	که آن نشانه از چشم تو نشان
بگو بکن که در پیوستن کن گویی	دل طبعه و این یک کرم گران
کوفتا و بهی موسی از دهان سپو	که در بر تنگ در چشم تو نشان
جو من بنیستی از بنی نشانی افقادم	درین راه که ز خویشت زینت

باز

منازاع بلا که کسک شبام روی	مباش روی که از بند امجانست
بلطفت بگردانی نگر و لا و میر	که از کجایست که کلهما کجاست
پس زنده دل و جان بخرشت فانی	و که کلو که اران تو یا از انست

تتبع حواصی

جو سر خوشم در کامی پرویز از کت	خوشت که پر خرد ز بندارم تقد
جوعیب دم بدم از ننگ گوی بزم	ز نشانی که دید با و نامی بزم
کجا آتش عشق ای زنده بوی	که در نیکه ازین شعله بلاقت
وزون پرده پیرایت چگونه یابم	کسی که با دصابت خرمست
چه سان کشم تو م عیش بر خیزد	که جان غانده پسر از غماج اردو
به ان شمایل بطبع تو ام ای	که سینه چاک زخم در میان جان
شده ی و قلب پر در در اول آب	اگر ز شعله عشق تبار بودت
وجود چرخ عدم دان و چون شو	که پیش از پست پساد می خود با عدت
خیال وصل خاطر بر و کن فانی	که بر سر چیزی و او را ز عد بر دست

تتبع حواصی

کار در در بر غیر از جستن آن است	کس را با غایت چشم کجی نگاهت
---------------------------------	-----------------------------

بگویند خوردم که شده و دارم بگویم تا نه از تو برون خوان برآمد سرشال کند و در میان شد جانم دوخت از گلچینم با می کردونم دل با بندی خیزت مطلقا گر با زلفت بود زار می برنجید زاده اند بجهده و در ارضی تا بود فاینا در کت زار عشق بر خوردن	چرخ کوفون نور ازین معنی که بود خوب پرستار کبوی می پرستان ز آنکه فغانی رخ زدی در کدو شام کش خردگی سوی صبح اصل انجمن ز آنکه سپیدیهای بودت شد بکام بچه پیش برویت سپید کوفون کرد دوست برون سوی ساجو جز بر نیت جز بر چسب که جو گاه و نا گاه
---	---

**مثنوی**

ز بس که برسی عشقم شرح پروت شراب بر بود آن که نه در آن کل شد کمال عشق من در جبین بی نهایت صبا پیلایل آن طبعی با منم بوعظ شیخ خوانم عشق با بود پار باد که این رخ زور و نهشت	می پست آنک جگر کون بگو که بود نه کونه رخ او از شراب کلکوان از این حلق تصور که صبا پیلایل که آن معام ل صد مراد بختون چرا که آن که می نپسند و کوفون چون بکدی کبی از مکر مای که پروت
--	--

باز

بگویند شیخ خوانم ز عشق و باده شد درون سیکه آشوب غنیمت ان بچار صوفی چنان شد که در این خلاف امر ملامت فکانه نما	چرا که آن که می نپسند و کوفون که در برون همه آشوب عالم دون فزون بگو که از شام بیگون طریق بندگی ای دهن مگر گوید
--	---

**مثنوی**

سایه ای ده که از شیار تو بود عاقبت چکانه نماند از آشنایان مرد آن بود که آرد پار زین در کجا ای دل اریویران شدی بود چون غم	می کند مجنون با ما از تنی بیگیت کش طریق آشنایان جهان بیگیت کز زن زن بپرتان تن نظر کرد ز آنکه اندر راه عشق با دلی بود بر
---	--

**مثنوی**

عشر بر او زنده زندان میا چون در عشق حلق و دشمن بشماران شیخ بیگیت پست در کوی و فادام کرده که کفا فانی آنی که از عالم پیچی فاند	گر بکوی عشق در رویم بیگیت شیخ در خلوت زور شد تو رخ عاقبت در که از او سوز مارا منصب پروت در میان خواب سبک می کافاست نیست آنچه ز بونی مکر از نر پروت
--	--

**مثنوی**

چنانچه در توام بر دلست و لطفست	بگلران توام ادا بجای نکایت
بی صبح شب تیره به یکدیگر بروم	گر که کس بر معانی بود هدایت
برودموشن لیم با لبش و چشمتی	بدن که شیش جاشید که از است
شراب تلخ بی خوردم زستان	و یک جام بی جویم کسایت
ز دستم دردم غمش با که که	که نه هدایت از ظاهر آمد نه نسیات
قدح چو پر کبیکی شوخ می در چشمم	هر که برده ازین غم تو کسایت
چشم شکستی چو کشت قافله غنی	بجز شراب قاصد نمی کرد کسایت

تغییر شیخ

می آیند کون صافه قهر آینه عالم	جز عکس رخ بار در دانه کز عالم
چرخ ساقی مهر بر سر قند کمان	تو می چو حکایت بود در دهکده عالم
از آب بود دانه غلایت سمانا	مزهان نشاکم که نرم آمد عالم
سیر سیم از دانه عقل بر دین کرد	کویا که رسم تا خط پر دین عالم
در جلوه قدح کسایت کز پام	انده اند آینه در روشن عالم
در یکدیگر هم خبر داده اند شده از او	نظاره کجایان کرده جویم از دور عالم
فانی چو کشتی جام غابا و حلاوت	در شربت کوز خوشی از دور عالم

مای

اصیغله

نمای چنین که گویم خط پاک در پوست	مرا دم از نظر پاک خود نظر پوست
کمان بود که پیوسته یک پیکر است	جوست دل تو پیوسته جویز پوست
پیار می که بسویم ز غیر صفی دل	که نیست قابل فیض آنگاه چو صفی
ز قد او شوام که چشم بردارم	کیرین حدیده جان نایزین کمال
شب فراق جویم با شک کوه وصل	ز آب جوی کسی در شب چرخ
و فای عهد جویم ز اهل رود کار نیل	که در جنت این تویم دست عهد
بضعف و پروشی عشق باز شد تا	چرا که بردوشش با جان پاکت

تغییر شیخ

کوشه بیخا از او پستی باریان پوست	چون صراحی که بیای تو چو جوان پوست
و اعطای سوره از قوعای نایزین عالم	از جویم عشق تو ما دوال کجایان پوست
جام لعل کاسکارانیت آن عهد است	در به حال کند خواب بیکه از آن پوست
ای که داری تن بر تنی منکر چو کسایت	از تو هم بر پیش اهل جانان پوست
جامم هم اهل قفا نوشنده کانه بر سکه	نشا و رطل که بر این بر سگسار پوست
چند خواب از که باید چو شمشیر	دانه که شهبها که بر سر سوزیدان پوست



فایا چون در خالبت آید ز نمانده زید ز کبک ز کایا بر سیم چنان

تتبع خواص

در دم تشنگی است	آب چشم ز او در وقت است
بیت در دم بیانی است	از دم بپسند و قان ز او
ب لعلش گشت و آلوده	چشم آلوده خون چرت است
ریشش بر بلا و لطف	در که پوی برق آفت است
کز دلم بعشق او می شیند	این نکت هم از شیند است
بمن سپردم بی نه	که فرنگ زور و صحبت است
فایا و در خالبت	که فایا حاصلش ز خالبت است

تتبع خواص

قدیم بکلام لطف بکرا	که بنده بنده تو فایا است
بشت بکوی می ای جان فایا	بشهر و کوه من سخن بکرا
کیام تو معنی ای جان فایا	نکو تو از معنی ما که در خالبت
ز خاک پای تو شده زخم بکرا	سواد دیده جو کلنج بکرا
در آند بی لبت تو بکلام	کون برسوی دل بکرام

بدستم آمد بی شکری لب داد	ز سر بر ریش میان بر میا
صدای نودات ای مطرب لایحه	که پای کوی زندان از آن نماند
ز سر مرا که در زنده بدلان ای	چون بکند یک جلد با نماند
بش جحکان با فایای فایا	سر و راه فایا تو نماند

تتبع خواص

ای رسته جان چون پی عهد بکرا	کرده سرم چون گوگرد بکرا
بیرت بدلم سوزدان که زنی ش	کاین سخته که دیت از عهد بکرا
تا جلوه که چشت چشم و دم فایا	دل آه و جسته چشم آه بکرا
در مردمک دیده بکشت بودی	که فرقت دل از وی جان بکرا
بجرح سر و پایم که در کوه بکرا	اینک ز یک کوی است در بکرا
اینست ترا در جبین انگلک جان	این که که کند زنده و یک کس بکرا
در راه طلب فانی اول ز خود بکرا	نوا نکی کند پستی زین بکرا

تتبع خواص

بیرود با رو بعد از کار بکرا	دایع جرم بر تن و نیش بکرا
با ده در راه وی کار از دشمن بکرا	ز آنکه آب زندگی چشم او بکرا

با دلم را سوخت یا در کف اولم	جای تشنه اش در صور که در سورت
پست آن چه در شیشه ری پای بر کف	کی عجب باشد برفتن کچین سخل
که دو صد صبر و شکستیم که در دور	در زمان از نوح سیلاب فرقی با لیل
می نمایم سیس دور از وی هلاک کمال	گویا اگر شستن چه در چرخ عافیل
پست این جو غای رسیانز آید	از دل جا که از بارانک در ای محل
تا که این مخلصان خاکت با بر می	و ایستان عشق من ایضا در محفل
رفت جان همراه جانای آید	زنده بودن چون که می جانای آید

تبع خواص

زندان همه در کوی مغای نشسته	ای میخه شوخ چه پست مرت
لطف و کرمت نیز کشد پست شما	ارباب و فاجان و بد از بازها
پستی تو پستی را که در ای لجان	در آمدن حاکم کیستی پست
پرسی که جو منیت بوی بر شوخ	روشن و در ایجا جو خوشید
در دیده اهل نظر آن هم عیبت	زیر کی پستی نمانت نمانت
در باده عشق بیانی توان	کجا جاست بر صدمت و بیادها
فانی ز منی با پی سیرت لاف	تایست پیر با ده پستی خرد و

درجا

اصیغاله

در یکده صلاح دروغ و در حاره	ز اینجا ز آنکه با ده بو شسته چاره
حال مال در وقت آن که بد شده	احوال اهل صومعه هم اینکاره
شد این کار بجز سرشک که از من	وین طرفه تن که آن طرفه نگاره
که پاره پاشتن تن جانای کمال	که دل که از جانی کلب یا پاره
خوای چو قلب لشکر عشاق و محبت	میوی بس است حاجت طفلان گناه
بر خود دغدغه عقل حرف از راهی	در شهر عشق چه خرد میسکاره
فانی یک قطره تو چشم از حیات	حاجت بچشم و دهن اندر نظاره

اصیغاله

در دگر که دامن بر منو کجاست	بهر نجابت دامن او بی تو کجاست
بنو و دگر زخمت و روز فلکشن	اکو کوی میبکده در طبل گران
دل داشتیم که روی ما پیشه	دائم گرفت یک نام چه جان
اکو متاع مرد و جان او فصل	کشتن توان که در زمین بر کاش
در خانه غای غیر با چون نه بدال	شد پیوی در بر و دین و دلی کاش
خون و لکم که روی زمین را گرفت بود	بنو و شمش که دامنه آسمان گرفت

فانی بوصول دولت از این روز براه	کو ترک سوش و عقل و دل از جان فانی
<b>اصیغله</b>	
ز قتی که جز از برین کی که اوست	تا بازت آورده بخدا بی بی پاست
کارم خوارانل تو افاده تا ابد	که صد ره که ابروی من کی که اوست
دایمان نیت و دست از انکلی	فلک بدان که دست ز ابروی من است
کو بی که ترک جان کن دل بر تو ارم	در حاجت جادم که دل بر تو ارم
چون غیر ما را بیم از غیر امیدت	سپاتی پار با ده که امید و ارم
باید بشی که صبح قیامت صبح	عمای جیش تا بجز که نیت
کو بی که فایانم از روز بجه	کی زور برین شدی که ارم
<b>اصیغله</b>	
از تاب بی که برم شعله در گشت	بی باز سوز آتش با از سر گشت
اند بر چنان میکه بود این که گشت	در کج و بیخوبه ام جام گشت
یک جام بجز برسم بود طره بین	بگر زوی ما رو عده جام گشت
هر کو چنین او جام خنادر گشت	باز در روز خسته سرازنگار گشت
ای من غلامت زندی که بر گشت	نقد و خراج ملک جهان گشت

ای

ای شیخ اگر تو عجب کی تیستم	پر معانی بید بکفر این گشت
ای زنده جرحه نوشش کی بر لبی	فانی طریقی باید خود برین گشت
<b>اصیغله</b>	
کسی که دن سر زلف میکشای تو	ایمید جان لب لعل جان فانی تو
غیب کوئی تو شد دل برین کلشن	چرا که رخت پیروز وطن برای تو
که تو بوج خون بویست زنی نزل	بخت نشیانت که بر لعل کوئی تو
کشی چشم تو هم سپهر تنوالت	که دیده از برین دهر از جانی تو
بیایع وصل کن دکشای شکی کل	چو غنچه مر که که در دل از جوی تو
حاجت پای تو چون مرغ نامی تو	سپهر نامه خنیرین دلم سیاهی تو
باشم حجر چو پروانه سوسنی فانی	مگر که شمع سپیاه از پی فانی تو
<b>اصیغله</b>	
پیش جام بری خسته در لایب	ساخته خورشید را که تابست لایب
و سبای غطا کوثر ز دست خنیرین	خود ز دست سبای کلخ خنیرین
میت فلانیت از دل این گشت	حاجت پولاد و آهن برین فلانیت
در که سر معانی لکه زده ان گشت	گرچه واپست زین به بر این گشت

نمی مدد بهوشن دارد در ایامی	خندش شد که غم خزان غم خوابت
ای قضی چون ترا شنبه ام خوشی	کس روی را خجالت میفرست
ناشتی فایا از عشق زنگالی	شاد قوی بر ساطت عایت نجابت

تلقی صفا

آن کاکلی شکیب بر کشت جفا	آهست مرا کار پی زرع نفاقت
کینخت ترا چو کز دهر شد آباد	لیکن دل دیوانه من کشت خرابت
یاساقی می روشن دل غم زده پیره	از کردش دوران زلف تبت
گر ماه نه چون شده از دور گذارت	که غم نه در شدن از عینت ست
کوی بی بر لبم کام تو بود که دیدم	مگ کوی خود امی جان که درین پست
ایسانه خود چون بگویم پس غمی	چون بخت من آن لحظه رو چشم تو
فانی غم منجیح کان چیده آه	شد در نظر میر معانی وقت انان

تلقی محبت

بر الف که گشتم از معنی قامتت	که بر نوشت من این حرف بودت
ندای تو روح و روان کن مرا	بیان عمر سالی جو قامت تو است
جو باد چیتت من شد بر این کلمت	بر خون که خورد جو افروزت کلمت

شب فراق زلفت از سپهر خوشی	که موج بحر شکم رخ فلک است
زمانه تد دل اهل دل کشت چنان	که غیر نرفت لیسان غایت سوز
وصال کند مقصود اگر کسوس داری	تقطع بادیده او نه تیز باغی است
بر غمی بچسب زده ان مقام نه فانی	بی بسو کش اینک ساد و جاکت

اصی کلاه

تیر کشتم که آب از نر زبانت	حیبت یغیر از تیر کی ایلم با کشت
و ده که کلک نشت دیگر چشم بیدار	کف خیال لب ننگان جانجی است
باید شد همان من در کزید شاد می	در زش با قوت زمانه فعلی است
از دور جاش بود کام من خطا بودار	اینگله از بهر دوار سپاه عیال است
صد بکی ران حشر قاتل است در دلم	صد نه اران خون که در وقت عیال
آن جوان یارب که در دهر کجاست	خجیر مرگان کشید در خون و نیک است
از جیام که از نر بود جو فانی بودت	نون حید چون ز زخم این پیکلی است

اصی کلاه

دم نهدت مرا که می خوان با شت	می کو ز کلبت بعبه چه پر شت
بوج چسار تو آمد بستم بوزل	کلاک قدرت جو سواد خط

با دود زانکه ز نماز بر روی زمین	اگر از گوشه مسجد دل از کج گشت
کز خاک خاک مرافقت کند نیز	شاید از دور کند جا بر چمن است
کار چون گشته در دوزخ بود این	که درین نزرعه جز دانه انصاف است
ز آل کرده و کعبه جلوه ز باطنش	خوب از عله و آکسون شود ز بهر
فانی از دم زندان شادمان	که ز کمال از دانشش تر گشت
<b>تذکره</b>	
در شوق فعل تو که دم خون گشت	شور برایت ای که ز کج گشت
تغش شود از لطف تو بر خیف دلم	شد چون سپاهی که روی گشت
پرستت در مبارحت لاله مالک	از رنگ خون نشان زین بر گشت
در ویر و روشنی و صفا کین معجزه	یاقوت ناب در قد آفتاب گشت
شاد و بهین در کشن ای که محبت	کویند سوی میکه در وقت حرکت گشت
کو در چایب غم زین ای که سیم ز	بهر شایط مطرب می بی حسرت گشت
در سینه که کین سپاسی که ایام	سر کس که با دود بخت ز بهر گشت
کلبه گشت با دود که از جوی غدا	سابق درون با دود کلکون کلان گشت
فانی بر پری انگشتر زین	می در قیوح و کس از کس زین گشت

از نفس

<b>تذکره</b>	
از رفتن بایرم بود آشوب میا	یار ب بر سرش جایی دوار گشت
در بجز تو افتد بر من آنچه و کرد	ای شام مسداق تو مرا در وقت گشت
ای میان جنت کل که بر خط	میر می ز شدت بین سوی اعراض گشت
ای شیخ ریاضت کش اگر جانب این	تشریف نیامی بودت خط گشت
سردم ز خیال تو بخود در چرخ اشم	کو عمل برو کاین ز چو بخت عطا گشت
چون بود تو با بود سدا برین دل	جه سو و کسوز از مرده باران ندا گشت
دل زانده دوران به لطاف جهان	در کوشه چنانه شدش های آفت گشت
ای و جوی از شیخ در آمد بخواب	کو خرقه و سجاده که در کین نعمت گشت
فانی جوشندی جرحه کش عاقبت	خمشید کلبه ای کند از جرحه عتاب گشت
<b>اصیغ</b>	
در دلم تری از وقت مشکین	که از دهر نغم آمد به مشکین گشت
مغ دل کش بود مال سوی تو پر	به عجب از غم این دلش فارغ گشت
دودانده ملالت دل چون	از غم طره مشکین عدالت گشت
از غم دهر یک جام حمایت کنی	سایق جانب زندان عبت امان گشت



صبح در دروغان منجربا به کوش	جام می داه صباح جمیع اوقات
پس سوی برزن عسوه کرده کوش	رستماند ز بوشن بر عیالیت
بجز آن ماه دو هفته کندم استی فای	نام این شسته شد از شتر و بجم

تبع حیدر

ز می از تاب می کل کل کشید به عیالیت	ز هر کل ما دعای ده دل عشاق است
بدان ریشاره قامت کز تبار کله کله	قیامت انداز قامت آت ز قیامت
بدان لب مسرودانه حال تجرید	اگر نزعان باغ حدیث سراسر کوش
بدان سان برین استغاثی لی کنگه کار	حق با بی امیدم کنگه شد حق کنگه کار
مرا شه عشق و صفت سازد و بر آن	بکار من مرا کندار و تو هم روی کار
برون از دورت ای که در حق کنگه کیم	کدی بار و عیاره و دو غم از طاقی
درم بکنای پر دیکانیک آمد عشق	بعد تو بر تو توی کردن بسته ز بار
که ای عشق را اندک تنه کردی امروز	بود ای با دنا جبین در این است
نوی فانی که در نمره ج بود سن	عجب بود که مرا می کنونی ن...

تبع حاحی

بزرگ طاقی فلک غیرتی کار کجا	راستی در خم این کینه دوا کجا
-----------------------------	------------------------------

دل از فاقه وز بهد ریای کجاست	راه فحانه کجا پستی عیار کجا
سجد و شیخ مرا جانب عجب کنگه	دیر کوه بفری سوسخ و کجاست
سر توجید حواشی سیر از درود	جز ایات سخنان محرم ابر کجا
کجی که کوتهی دیر ملو لم دارند	راستی خوام قد دلداری کجا
مهران روی ز مرزن عیان تو	نیست خرابه مطلوب کجا
با عشق جو خودی خبر از خود	کانه برین سیکده از خوشین کجا
در سر کوی دفا خاک شد اینک میل	تا برود خورش حفا جلوده دیدار کجا
فانی آن روشوان لی نمره و نیش	کل چای کجا مخزن شسته مار کجا

تبع شیخ

شام حیران مرا عکس رخ با کجا	بهر آن عکس آینه کرد کجا
لی می داشت شامی کل عازن	بهر زرم طوم سیات کجا
با عشق و ورق و سما به این شام	مونس جان من از لودلاری کجا
آنکس شام طرب شام و صلح بود	بهر اقم بچین تیره شام کجا
صبح و صلح کجا و عده بی امیدم	شام حیران مرا از شیخ ابر کجا
سابقا کیده و قدح برده و پیوستم	را کیده در جوی حرم عدم عیار کجا

فایا دیده پاران بریا می کشن	بایدت یار حقیقی تو بگو یار کجا
<b>تصحاح</b>	
چاکر عرصه میخانه شربت آباد	ز سپاسش چسبیده ره ز راه بر باد
کتابت در عالیشان زوم کار در	تا بکله از دود جهان زو تا زنگنه
از طاق مرفعش بر صدر آفرینش	چاکر قصر اهل جنت پشت نیاید
بسوی میخیزد ز دانش ز طاعت خیز	بسیار با ده که نیاید عیب بر باد
پسرونده گمشدگی ادبش	بمقل و با ده که کار ز ما ز سپاد
بسوز غفلت می کرده ز مدد گشت	قدح که در کهن است به جوتیاد
بحلوه ز آیت جام چرخ مضمود	که پست گشته با چشم گمراه گفاد
به ارساقی اران عالم می کشد کرمی	که از اشتیاق و بیم کار راه دو باد
که پست گشته کم ترک نویس چرخ نای	مرا نکست خراب بچرخید با باد
<b>اصیغله</b>	
شم که کج خرابات خاقان پست	می صبح زون لاله صبحی پست
بسته تیرگی کمر کله بر پسته دور	ز عشق میجو بر چرخ دو باد
ز عشق ماه و شان دعای بیرون	سراسر از از آخر پست پست

ل

بحرم زنده که از جوان کل رفا	حصار امن ایمن من نیاید
برون ز سیکه یا کم که ز غواش	پرسک سرخ و رخ ز ره ز راه
بدر پیش می سجده آرزو دارم	خیال جسد ز راه جد گواه
روم سیکه که خار جون کجا	که با ده و افغان حالت نیاید
<b>اصیغله</b>	
ما را بجز که استیغی میانه گارت	کار کی گفتمت از پلست ایشار
چون یو فایست عکله مهری بار	بودن دیرین سپیدی می جویبار
آغاز کار در سر که اپست گان چون	تا کس که تکیاس که انجام کار
از رور کار چون بر سید خرم	بودن سیر تفرقه زور کار
سگست چون رنگش دوران کل	بر کوی بیل این موهقان
کشتی که با ده از کف یار پست منتم	اول بگو که با ده چه خبرت پست
فانی منار ز غم وین کار اهل قهر	غیر از رضا بخواسته کرد کار
<b>اصیغله</b>	
ملک آفاق بجز در زمان آینه	مایه عیش بخور رطل کران آینه
واعظ این همه از باغ جهان بکوی	که من ز کوی کسی باغ جهان بکوی

دوشک کشت زبیر نوره نام	پست او در نه علایق کجاست
جاده و اقبال جهان خوبتر است	بود این سپید سبده پستان
این همه شیشه شاد بر خسته بود	کوشدی ای دل نوری در آن است
این حسن لطافت کبری است	کوی سوسن سبز نیکو آن است
از زمان بر نینم صدغ و پنداد	در نه چو رستم اهل زمان است
خاک کوی شکر از چشم ملک است	در نه از چشم عشاق نشان است
فایا جان ده و از شمش چو ران	حاجت ناله و آسوب فصاحت

اصیغله

مرا که جز خرابات عشق راستی	بغیر در کپر معان سپاسی
ز بهر سبده تنی که طلب کیم بود	بغیر بست جو سرم راه از کجاست
تغییل من بر کشته غم از شکر کجاست	ز بهر مورگش حاجت ستیاست
ز اهل حسن خلاصت ملک دل	بهر چه کار کند در میان خویشی
بصدق دعوی عشق طلب کیم بود	که اندرین چشم جسته راه کوی
و فارغم نو کردل نخواست کیم	بکین چنین طبع از کز کجاست
چو بدشت فاسره و کل انجاست	چرا که آتش آسم در کوی کجاست

ماده در کوی معان ما ایدم عشق	اصیغله
سرمه پیش قنق محمود ایدم	که شدم شیشه معنی کجاست
رقم از دست زلف و رخسار ایدم	در خرابات معان نمانده ایدم
آن میان پست در آغوش کوی	بخت با شید یکی جرحه کرم کوی
و لم ای منیچر مشکن که دین کوی	وان من دست بگشاید نمانده ایدم
فانم خنده از خدمت زندان ایدم	پست بیست مران شرح کوی
را به جند ریاضت کشتی اینک ایدم	پیر از بس سبوی با کوه ایدم
	خورد یک جام قنق و زنی چودار

اصیغله

در میگذره از کجاست جام است	اصیغله
برداشتن از می تواند خود را	عیش مکن از شام و پیر خراب است
سر رشته کارش کند از بختی	از بلاه هوا در سر کجاست
میکش می کوز ز کف بختی	مریت که امان درین بخت است
در در فنا جام تین جوی	در دروخ شوریت بی کجاست
ای صیبه چون موسی نذر دست	از پرده بنداز تو برسته نقا
	زان روی که چون خون نذر است



این دور یک چشم زدن که گران در میکده که غرق بیم تو بر شکسته فانی چه سوسو شده در کوی تو	ای عمر بر تن زبر ما چه نشانیست ای شیخ ز ما که در آن عالم است در وقت قیامت چه خواهد بود از ما
بی	
چون زین در قضا از سایه پاک عاقبت خواهد نیکت از کس باشد بر فلک از روی تپه بار عالم چون لاله ای قافان لاله زار است خوش را چون کس از جام فنا کی بود جابه دنیا جابه دان چیست وانی پرزین شد هم اگر مردی که بود بهر کلهما خار کله از جهان میسازد فانی چون سوسو سبزه ای در عالم	اول فلک بلدی ای دل پرستی بزرگوار هست تو می نفس را دانستی مهدت سودی گردن از زلف زلفت بیت مکن قافان بیکه چاک است کله زین در کهن بی پرستی بود چون در افقادی در شوانی هر قاف که چون شد یک مرد از آن کفر کرد ز آنکه حکم تیر دار چون در خون چشم دو سبزه ای بود در کوی کام نشین
شیخ حاجی	
ز بحر خورشید بکشتی عمر صد حلال است	دو این بحر شراب و سینه سینه

بی

بی رقیق بود قد حیات بی مثل است بوصل او ندیم راه با حال ای عشق حدیث زنده با نیت بیستم روای قبیله که با سده فانی عشق ایند قطع کن ای مرغ دل کاشن ز قطع راه فنا وصل باقی فانی	بست شیخ جوهر غریب بی اگر چه پیش خرد این پایه عقل است که این خانه است گدای سر بسته و یک عشق بر دل نشانی است که دام طایر قدسی رشتن است بی مراد برین راه در جوهر عقل است
شیخ حاجی	
مرکز گدای میبکده از شاه عمده است شماره من خاک مدت قافه ام دارم خالی کینه بخانه پر ز آه در بحر کوه بر آنکس که در وصال خبر فاقست که سوسو ایسران حکم آن طفل شوح مرغ دل خلق صید کرد فانی نیکدان و حسن از زلف نیست	کز انصاف پر معانی می گدای مرکز فلک بر این چه چشم نه است کاین آینه پس کند و این عالم حتم جوهر جهانی دلبر خود نشسته است در باغ و مهر سر و صهی این قدم با کله دام طفس برین چه خبر است کی بود که جوهر نیت ملک علم است
شیخ حاجی	

یارب آن بجز شوخ زنجار است	پست در میکه از سپاه تو جان است
سوی سجد شده و بجز آن نمی آید	پیش من که بر قینت که ز جان است
کجاست پسوی لعل کشت که ز کشتن	و که کبیل دلش من جان و پیرانه است
قلی و اینست که آن شکست زنی	دل سودا زده ناله که در یوانه است
شهرت زین بر اینست تینتیک	که بر اینجمن میگرد و بیایه است
کویم چشم سپیاه نو که قاتل	شوخ خویز بر این کس است
فصل مرغ دل فانی اگر آن کس	طنع و حال تو بس اگه که و دانست

**در وصف خواجه**

بود آب زده پاست میمان	بر طرب آمد در ایوان خرابات
بشسته در ویر خرابات شوخ	در خدمت او صف زده بر آن
جا که در کشتن شوخ مستی	در کشتن چو پست آمد سلطان اباب
هر لحظه بی بر دل طرقتی	با لحن سازه زده و پستان اباب
از زنجار پست بر مان شده	در هر قدمی کشته پستان خرابات
ز آنکه بر آنکو خوی باقیه پست	پهوشش فدا و پستان خرابات
می ده که بصد حالت نشانی شود	یک جرعه می سایل بر جان خرابات

مروصف که از گوشه از روشندی	اندرون می آمد در شانه اباب
فانی خرابات فدا شده دوار	از ننگ جو کشت چو جان اباب

**تغیخ خواجه**

دل جبر و از زنجار رخ جانانه است	و در پروانه که ز شعله افغان است
سوی حال تو بران شعله جانانه است	نشو و بنیز جوهر که زینس دایره است
عشق در سینه ام نهاد که از این عشقم	آتش افغان بود بر آنکه دیوانه است
شوق در جوش صفح و بدل آن	شعرا بش نسیانه و از این است
خرقه بر می نه و در خلویم افغان	شعله در رخ در امان که کافیه است
من آنشکده در ویر که از بیجان	مردم آن سوی و صد افغان است
شعله شمع خشت شانه خاک بهم	که م خاکیت جو مال بود پور است
ماند جان و دلیم که ز جرم تو	پیر میماند هر اخرفه جو مانه است
فانی از در کس میگرد و نیت	با ده پالا شرج جو آتش جان است

**تغیخ خواجه**

دید آنکه می من خرابات قامت	سر با جیب آمد و با ده قامت
در جز تو راه دل من بوده کز آنج	کنش خیال من که با جیب قامت

در راه ناز و بسی عبده کردت	آن کافر بدست که در پیش تو ایستاد
غایب جویند از ناز و دگر ز ما می بیند	او بود پری زنت زنده ای که گزیدت
سر منزل عشق تو بود کوی فراق کجا	مر جده که نشاء که از آن سوی است
رفت و آن که کفایت کرد تا به تو رسید	آن شوخ ملامت دل علی که در میان است
آرزو که می شد صفت بر روی آرزو	کو یار همه پیشتر آینه رخ فاقه است
از صفی رخ چو چاه شرم توانی داشت	کس عسکر کرامی همه در زرق و برق است
هر کس طرفی زد قدم از راه دور	زین حادثه فانی بخواب با غایت

تتبع خواججه

مرد دل که ز صافیت بر روی چشم عالم	مرآت ز رخ دوست دل از بی نام
در آینه جام بیدم رخ سپید	آن دوره آینه مکر دور جهانم
از روزی که مرا ز هر چه چشم صبح	بمورد ز هر یک بود که کلام است
در بست پیر بر ارض و نورشید	تا جاوید که غیب جگر کان کوشه بام
از تاب حیات قدم گام بودیت	عمری تی تجلیت در امر ای که کلام
کسی نماند صندل از هر چه بودیم	که غنچه طراوت میم عطر شام
از سبکده عشق جویند با دره عالم	نامم که گز از خانقاه ز بهر حرام

سم باد بخود آمد و سم آب ز غوریت	در کشت ای هر چه بر چه تو نام
از خویش برون رفتی و در دوریت	فانی ره نظار چه در اوست و کلام

تتبع خواججه

بیا که تاقت بجزایه و دشمنی با کشت	من حکایتی از سر سپید که توان
بجوشت واقف ازین حال پرازد	میهم تهیید داد و باطاعت ای جان
که ای که گدای خرابات نماند پستان	چرا که تاقت عیب آینه پستان
از آن زمان که دلم نشانی فانی	بخویشتم همه دشوار در پستان
براه از سخن پیر یافت دم	کسی شخ خانه این که کتا در پستان
از آن بلال دلم خون بند و در دم	که در خون دل از رخ داغ جبران
حیث بستن ز ما رو بنت بر پستان	بخلق عاقبت آن شوخ ناپستان
چو دل زلف دی نشد بود از کاش	مرا آنچه پرسید خود چه بر پستان
کسی خلاص کرد اب غم شد فانی	که زب در در فلک ترک ابل در پستان

تتبع خواججه

ز بهر بر نعمان ز بهر عجب بوی بخت	تقدح جود است ز بهر شمشیر زنی
ز عشق تو حکام امیدت خلاص	که ذرات مرا این ملا بهر کینیت

نم ز جان شده مند و تی که چو دریا	که بلاغت کوشش فصاحت است
بخش شراب صبحی علاج ثوان	هر که صبح ز رخ خاوشد بلیت
مرا حجاب نیا بجز خم چون پایت	که در نقاب نیا جوی بر عیبت
ز ملک چین و جلیب چو زان می	که در صراحی چینی ز عیبت
جوی عجب برود بر نقل از خنده	چو فانی آنکه که بر پیشین نکازت
<b>تلقح حواصی</b>	
مرامیل الف قامت آن چو درشت	بر سرم چون کفتار در ازل چو درشت
چشم دارم که در پیر معانی زهر خم	چون زندان کله ز بر سرم باید
مطلب نخل و ما از جبه که در معانی	هر که این تخم عجب در چمن است
نم امروز می بچسب و در میان	شیخ و فردا طلب که ز چو دران
شوان شش از غلغله اندر جسد	و در حضور طلبش است چه بجدت
خوب نشسته بود است پر دست قبول	آن چو غنیمت برهانی که در کوشش است
یکسای به بیست چو در پست که در یاد	فانی از دست خصال آمد که در کوشش است
<b>تلقح حواصی</b>	
ما که شوه و در پس و در در است	وان غیر غنیمت که در میکده باز است

ادناه

از نامه زان زینش تی قتل که در سو	بر خاک راه افتاده بر اهل نیا است
یک عجب می کلنگ که در دور	چون دیده مجو و بز چاراب است
ز رات تو که است شب چو در عیبت	کان تیره و این جلد شایسته است
بروش من آن لغت سوسی کن	بر دوخته انشته اقبال است
که دیده بود پاک نظر بر رخ نیا	از سالی که ره عین حقیقت نیا است
در خانه از کنگه تو خیمه که یوم	چون زنده خرابات معانی محرم
افلاک سکه صد که از عیش ازل است	کشته خیمه نایب در کنگه نیا است
فانی نشسته غرق می بت پرستی	در میکده ناکره طهارت چو آثار
<b>مغنی</b>	
زهی صد پر کمانی مریت	دو صد یوسف علامت مریت
کله سنگت اندر کوشش مریت	نیم باغ وحدت چون مریت
شده افلاک چون چو در عیبت	رسا نیا آسمان چاربت
چه پاک از رخ عالم کیمت	چو دل در مانن قرب مریت
یاسم که بی پایت مار سیده	لوا می قدر کرد که در مریت
مستقل چمن بود در مای مریت	چو زمین آمد به چمن کیمت

در آن در فانی کوی کیم		در خیال آن پیمان که گوید	
<b>تتبع خواجیه</b>			
کشم شرب لعل تو یاقوت آفرین	یا قوت و لعل شربت در آنم جوهر	طوبی زیارتت ارکوبه لیل زین	گشتن بود کیه بطلانی بر اینست
مایم در جرم حرابات و عاتم	محرورم آنکه طالب خودم در اینست	بنیکه ای سیکه برکت کبریا مال	بمخون نمی که درکت او ساقی خور
ای می فروش خرقه خودم درین	جام در کسای که نوبت بدینست	ای شیخ اگر بدیر فنا بگذری شی	بجز شید و جلد هر چه توانی میر
ماهی بود کشتی و بدت عالم در	از رنج عالم ای که ضحیت کدر	مرغی که پست طایرستان لایکان	کی تبص و بی طیش از از رخ و اثر
از خود کشت فانی و عشق کیم	ز آنکه رو کربت پرست کور کور	<b>تتبع خواجیه</b>	
زان لعل می آلود شدم جنت	ای بیخده شیخ چه پست است	ای عشق جوایت چه بهار است	بر خزم مایزه دلان بوقی بجا

با عارض نیرین و من که با او شویش		بر چه چه کلهها شکافان می	
در نور و صفا چون که ز خود شید زود		هرگز نشود جامل زینا ز نقابت	
زان خلعت بود کله کلان نه کی		کز خون دل دیده همه داد و دیده	
ای بیخده پس تو به نیکستی گوید		کز توبه مارا شکستی پست تو است	
فانی جو غریب آمده در ملک معانی		بود عجب اندر پیشش رنگ عراست	
<b>محتج</b>			
لعل تو نبات و پخت آب حیات	تجا لبران کوشه لب حیات	از دیر سوی مسجد از آنم حرکت	کان میغیه در سیکه شیرین حرکت
از صومعه خود را بنواخت حکیم	کا نماز خودی پسترم روی بجا	آن چه بر پی را که در جلا صفا	آید مگلی شیوه نامم که چه دست
سندوی دولت تو چه صمدی	صد بار مبارکه ترم از قدر و رات	آنکس بر که گوهر موهود که چون	از صاعقه حادثه اش برسم شکایت
شهر راه پویی جنت و دوزخ که چند	فانی سینه دان که خیابان مرا	<b>تتبع خواجیه</b>	
زاهد اور و روضه که از لطف دلگداز	روضه خوشتر از کعبه طهارت		

عاشقا ترا جنت بیت چو گلزار دل پراز خار جفایت کشت جان	کوز و طوبی مثال لعل قدما نیست بیت جایش زانکه پرون کرد پندار
برتم در برین مویس که نین جوت چشم شوخت کی نظر حال نارنگ کند	یکه مویست جایی کاه زو انکار طرقت العینی خواب ناز چون بیدار
در بخت از غم جان بود غم جان ای که کوی زو بدل بسیار است	بر دل اجاب از جو جیت زار انکه انکه چون نود ازوی خیال بسیار
سایجا رطل گانم ده که در جوان فایا در عاشقی منم که دیدن با	که اجل آید یکرا نم لیک زانکه اهل عشق را از ریح خواست

مختصر

چستی که دیده دید دل استوی مال خوابم که آتش افند از آن چیره درقا	فریاد دل ز دیده و آمن از دل کوز به زو چشم از آن روی مال
در ظلمت فراق جو نوم زلال خضر مرچند از نور زو و آفتاب پی	آب حیات نیست که آن غم غافل آن سم زیب گلشن بود آفتاب
آب خضر بودیم و انما پر عسوی لعلت زبان و نجات از دل آیدان	آن لب به رسم از قند این خار اول کویا که خلعت تو را از آید از کل آب

فانی کوی عشق تان چون آید عافل مایش از انکه خضر کاسه است	
مختصر	
باز دل تفرقه در تو به و طمانینه این طرف غملا در خیل جابا کند	سپاغی زده خود را بخرافات کوز آن طرف دغدغه در ابل مناجات
تا دیشمت زده شد کوز خود را سر که انداخت بر خزان جان	که تو اندر از آن نم افات است ز بخت کبک که از خمر و مباحات است
شکرستی می عشق جوی کبکست بنده پیغمبر یاده فو غم که غنم	دور از ریح خارش شکاف است طرف در کمان به بر اعانت است
پرویر و کوشش به جوفانی دیگر دیدگی بر روش خورش و کمان است	
مختصر	
تا که ای در بیکه آیدین نیست زان دم از بار می می خرم ای رخ	رخها از مرده پیغمبر نیست مقدم فیض رسان دل گلین
تا که در دریشدم جوشن بر جان اندم می تو جبارت که سوختی کند	در حرم طغنه حسمت و عقبت که همه جنت و جور از این سبکین
یکدم خرم توصال تو زدم کز رخ ده که صدخ بلاء آتیه در زمین	

که در یکده و صفت لب لعل کردیم	ورودندان جهان نکته شیرین
زان و این بگذرد در راه قدم زما	بیت آیین فغان پیش آید
<b>تتبع</b>	
کاش عشق و سودای تان درین	خاک جانان شدن شیوه آید
از نعل هم خشش تو پای یکت	در شب تیره جوان به دورین
چون ریخا ز برون آیم و بشمار	جرخ از و سوسه عقل چو درین
بیل لال کو فصل دی از وقت کلی	دور از روی تو مرغ دل نگین
چند عاشق دیوانه روی تو	این صفها که بودی تو زین
بجد پر معانی پیشت و جام صبح	در مقامات طریقت بودین
ریت فانی ز خود در وقت صبح آفتاب	این که می پیش از روی چوین
<b>تتبع</b>	
من در زمر جوان در می کشم یاد	توصاف عیش در کش کانی یاد
ما از کار مردم در کج نام آید	سپاه خونی مباد یارب از یاد
ای که ریاضت بود و ز یاد و کشتی	نگین مباد یارب هر که درین
که خائفه و دعوی در بسته شد است	در خاکش دست رومار شده است

ارزخه تی آلود غم نیست در جزایا	که در طریق زندگی بگشت افتاد
در سر جرمست بست راه رضا	در جرمم که آیا بگشت این جفا
فانی اراده است را جوانی ابراد	باید که سر درازی در حلقه اراد
<b>تتبع</b>	
اگر چه پر معانی پار د اوست	بیش و معنی ام که در بست با دست
بیش خانه و چو در و دره افام	مر که بر و جوانی چنین نیست
ببین لبندی جرخ برین درین	انگون شدن جو خواسی ساز خود را
خوشم ز پستی جام فنا بشکین	که نیست ز رویب وجود ریخت
بر شکست که در زلف و گل کلبی	مر از دل که در دست بودی است
ولا در آتش می سوزد ز شمشیر	که هر کسی که نگر دین علی خویش بر
به بند خرابات غم می ای شیخ	که پیشش این بند ما را با جفا کند
پار باد و بی ایضاری می پایتی	که اختیار در برین کار که در نیست
و حال بابت از خویش بگسل از	که هر که او از خودی شده است
<b>تتبع</b>	
ای دل انهر از غذا اساک فانی	که تو فانی سوی این راز تو ای

مهرم شود دل با شکر همیشه در جام ره یعنی طلسم چشم ز صورت او نگیند مرغ جگر چشم کلها بی بار نقد وقت آریکند زانکه پریشانی لب جان بخش از رخ زوای پست من شدم پیر عیبیان کونی پسته خضر و بر چشمه حیوان که دل زنده لاله فانی آن روز پسوی دولت باقی بود	راز عالم همه سپرد او نهانی داشت کز صورت رگشت بری آنکه معانی داشت کز ز نارنج می آید خزان فانی داشت پیر ره جمله ز آمل و امانی داشت کردل از من آید پایش عالی داشت ای خوشتر آن کوه طاق کوهانی داشت عمر باقی ز لب لعل خدای داشت که فانی سوره کی عالم فانی داشت
<b>مختص</b>	
آمد بهار دلکش و کلها بی گشت دل از صبا جگر و جگر کلاه گشت می آید از کل من عشق بوی خون کز خنده ز در کبر چشم عیب بدان ساقی بهار شد قدیم در لعل زان نخل باز خنده عشاق و وصل	دلها از ان نشاط و کل گشت مانند بجه که بوفت بگشت کوی که غمهاش ز خون گشت چون آراشک بخت کل گشت خاصه که از شکوه جمن گشت چون کللی که از شجر بی گشت

فانی

فانی عیب بدان که آن کل گشت ارزشکای برسان در بخت گشت	بیت یکدل که جانی شکر و شکر که بر نام سوار کی دون برود آفتاب وصل خاصا بر بود کج غم و مرغ علم بود اندر عشق با زنا و عین شکر کز شبی از شدت جبران عشق آنم تار بود با دم کبرن زنده و درین گشت بیت شد فانی در آن کوا را نشان
<b>تبع</b>	
<b>تبع بعضی با جبران</b>	
ولم از عشق در او گشت ولی بجز آمد و بیکاری گشت ز آنم نعل سم با کسی گشت محمد هم در آتش خاکی گشت مزاران مرطوب نظر کار گشت	تم از بجز در بیکاری گشت ولم با پاره پاره سوختن ز نعل زشش آتش در کویا اگر سوزم می خوردن عینت تقرن کز درش بکلیه افاد



که در آن آب آتش رنگ سپید	که در باجرح در مکار که است
چو فانی چاره در عشق است	بین چساره در یار که است
<b>اصول</b>	
کاه خدیوین بر آب جیاز قدر	نطق شیرین روات هم بدان قدر
رسم مردن شاید از عالم فرستد	جان شیرین لکن زان عالمی کند
تا شنیدم سینه با بدی چون عود	زین سخن بیکار سگه چون عود
در غم بوی سفیدی چون کبرن زود	که بر اشک خویشان پیوستم کبود
بهر ضعیف با ده لعلت یکی در پوست	چشمی در نا که شیخ کسود آن است
که چه از آن وقت گشت کینه دل	قطره های آب بیکاش ز هرگز ندر
ریت فانی از خار امید کوز با بد	هر که با حق بجهت آن چه بیاختن
<b>تبع محکم</b>	
باز در بر معان غریبه پست	سخن از کج فشانی تهنی پست
مطرب از نعت عاقم هر دو را بد	که فلک پست زین منزل است
و اودن قانع پنهان دل لب پستی	تا شبانگاه بدین سلسله پستی
هر که جذب بند پست از شمار سخن	پیش نخلی قدر عسای تواری پستی

دادی

و ادی کعبه اسلام جویم ای شیخ	که بت کافرین جایت کبر است
مستی در نیم از جرح میماند	بلکم نهرین نوع صد است
فانی از نیستیت سیت بطلاست	که بر صلس شیبی سیت کبر است
<b>تبع محکم</b>	
خطبر و از نعل نواز مشک است	بر آب زندگیت ز غفلت تیغ است
ای دل جویخ و صلح و توبه کبلی	یکدم قرار پشته کن این غفلت
رسانش بر ندر بیخ حار است	لرزان خاک در شدن آفت است
کار بی برودن راه تصفایت کز ترا	رنجی رسد با نوح و کرده ان غفلت
صدای که ز بقیع کان نشن زده غفلت	اقا دشمن میکده پست حیات
هر کس روی شایه مقصود بیاید	جز جام با ده آینه می جی حیات
فانی مگو کشته ام از ده آب آینه	کین نرسد کون غیر خیا لاه حیات
<b>تبع شیخ</b>	
باشدم حرمی از هر چه درین عالم است	از عشق نبرد لم شود و کار با هم
بجز روح سعادت ز نشاط و غم	بوصالم جوشناط و غم از غم است
زخم جوشنم هم مرم وصلن برود	حونم آید که مر از زخم از غم است

جان گرفت و غم و دلت بجایش	از چه خوش حال باشم مگر آنکه گزیدم
نیستم آدمی ارشاد باشم غمش	چون غم و شادی انواع می آید
از غم بار ملولم اگر مباده و سد	نزدی خرمم و آن که در غم خرم شود
فایانم و سپورم بکس از آنک	سور و صلح از هر چه شد ما از بد
<b>در ظهور صاحب</b>	
ساقی صاف می آید زینا که	باید و حساب رنج با دین ملامت
در سوسه با جبین تازه کزین	آن که جوهر و لاله سپه از برآورد
ایده شیم مشک ز خاکم از آنکه بود	می مشک و آن است بکس که نکند کار
که در دهان تازه کهن بر سال خورم	کو با ده کهن هم در پست کزین
بالای خط و روی تو آن حال بر چشم	مشکست کس نه که کل آن آید
در لعل لب بگردد زندان بازگش	بر برک حساب کی این نوع را کرد
پای پی در رخ قدح ساقی فایان	این جام عدل خور که بدال تقابل
<b>بیت محمد در ظهور صاحب</b>	
چاکه پر مغان در سوسه بر آب است	هوای منبیه و لهاد در اضطرار است
نه چنان از جوئی در چسبند و کاکیم	پی نشاط و دل در کج کتاب است



لم را

بخت اهل طرب با پی نشاط است	ولی جوید مرا چو شمشیر با نوا است
ز بر رخ کای بر آفتاب چرخ است	که سیکرش را که در آب تو با نوا است
کسی معانی که کند از زبانه و این است	که آه سر و دهن آن ز زبانه و این است
اگر ز زبانه جلا دهم که چرخ است	چرا می کند خود را بصدق است
چه غم ز خاک نماند تو خوش است	بخاک در کشته خاک خجالت است
<b>محتج</b>	
اگر زمین جانشم او در بخت	چه مردی متوقع بود ز کلاه پست
مرا که مرغ دل از نیت دام فارغ	جلد موی یکی طلسه نهد کلاه
چو نخل قد تو در باغ بسین بنامند	بسینه بر تو چون نخل بگردد
خودی فروخته زندان می معارفند	نه چو درت بچوخت نده پاره
ز اوج می کند نیام پیام چرخ	که ستم کند میل سوی منزل
زوت میجویی نوش سازم زای	که پست کوش و چو را بن دور است
بیا ده پستی خود را بشوی از پای	که از زار ماری پست آنکه از خود
<b>در ظهور صاحب</b>	
چاکه پر مغان جام ز صبا است	ز بهر درو کشان زرم و صبا است



ولی بنیور در روی من خست نه بهر صد ریشینان قدح همه برانسیه و عایری با دو پالا نه بهر فاطمه زندان با دو پالا بمقدین حریفان ز بهر پالا هر استور قدح با رسیده پالا یا قلم بر کجا بر در پالا که درم جویش فانی پالا	هر ایچ زندان رسید صفال بسوگنا ز اسم صاف با دو پالا بسو مکر ز دور پیش چند جاعل ز خیل بنیجان نیز چند راسا سعیان خوش الحان بوقت کس چو کشت بنیجریا تو دور کردان بزدن دل دین محیی بدین ازین شراب که کجا یافت ای فانی
--	--

در ظهور حواجی

جونی که در کل ششم او بی جلا کلام بی دمی ارمانش دلیمانی بی ارمان کا قاف می جو صبح صا دمی کلام در پیمان کینه ترش زده در کلام با ده عشرت صبح اندر قدح کلام خون دوم را جین کا قاف کلام	صبح باقی بهر زندان ساغول کلام بافت آرائی ولم کا زولا را جین صبح دولت شعیان از طلع قاف صاف می در جامم چم را که در دست شام و صبحش فرخ و فوخند با کلام مردم و کام دل بر نابد از صبح کلام
---	--

پیش زندان شرح روشد فانی از کلام

حرف الفاء در ظهور حواجی

پیشتم که صبح معانه شد با کشید مرغ خویا لودش از غم کلام بدل نشانه ترشش خودم آن را دل ز حال و رخ او بدام ترش کلام ازمان زمان سوی بیجا پیش سلیم را جهت پیستی و مجنون همی برسی بصد بهانه ز خود ریت فانی اولاد	کبر در میخانه آب روی تنگ کلام پی صبح خار شانه شد با مر ایچام صبح آن ترا زنده با بمیرامی در آن شانه شد با ببستلای می مرغ آب و آینه جهای اهل زمان در زمانه شد با همه بخت بر این کارخانه شد بغم دشت فانی این بهانه شد
---	---

حرف البیاء

ش خراج از ملک اگر خا بد کجا پیش سناه فاع از خراج آن شد کلام بهر قوت شرمی مکن نباشد سخن با ده خرم ده ای ساقی که جو کلام پر ویرا رایت ز غم ترش فانی کلام	بهر روی جوید که از کوی معان کلام تخت خاک میکده کرد فبا فرق بلج از ریاضت کسرتت ای بیاض بلج می اکیا بدیاب زندگان ترش بلج بزم زندان از جمال بنیجری بلج
--	---

ای که از دریا ریخت لجه توی فانی اگر خواهد پیشین	جام می در کش که باشد صد یک اشارت من بود بنویسند
<b>محتج</b>	
بسم خوش باشد که سازنی بار قلب روی آلوده من جرح بجان	لیک غرغره خورده باشد نقل و ما و هر چه سازد این دلم را دل از
مادعیانی و هر بر خاک اندن شیخ سیم و قف را با می ندانند	هری چون شست و چه تر بود کدش و دستار و حساب و کلاه
یکدم نه که جز ندانند این نقد جان شد بگردم و اسکان	پستش لیکن نقد دهن دل بست یکجی کجی فارون کند از
هر سر جان خرج فانی شد تبعی خواجده	آنچه دارد می کند درویش کل آب و دارو می کند درویش کل
<b>تبعی خواجده</b>	
کسی که ملک اش کرد خیل جنون و عشق تان با هم	پی عمارت آن غیر ما بود کجاست می که بستاندست
کسی عشق میان که او هر دلت از کجایی فاشد	که پیش با رخو دهن جو روی بگر که از با در

عوض بخام می اصل پایکده زاهد که می	هر جهرت که پیش ترا بخت طالع و هر
عوض فانی آینه دکات را بسیارش	دکات را بسیارش
<b>محتج</b>	
بسم صبح غود از طلع یا ده زورق می را که	جو باد شتر طه که جو کشتی که بدربار
لی هلاک جریبان شبی که بود برش	نموده هر طرف از از آن سبب که فلک
زین ابرو جاده مگر بار دم از بحر	چرا که میت زد کرد که عرق را بنزد
بگر خورشید شرح از آن خطوط که	از آن خطوط که
<b>حرف الحاد</b>	
بسیست وانی ناله بسی اولی می جو	با درین صبح می لاله از با قوت
با و کلک را در پشته آرزو	پشته آرزو

چون بنده بودی صبح کاینکه دم	نخچه اسان خزان بیدرون از کاین صبح
صبح هم صبحی که کیش خاک	در بند چون مالک کریان از بند زان صبح
ازین کون سویی بخانه باید بزم	گشت چون غلام ز روی کاینکه دم
بگسوان کل صبحی که با بزمین	پرسن چون کل دم پرسن که کیش
با چرخان یکیش تا شام بر خراب	چون نبات عاقبت تو که کیش نام
صبح چون فانی صیانتی است از طاعت	یاری اولی که کیش تو که کیش نام

تتبع خواجده

پست در برغان بنده بودی صبح	که در من تازه شود روح و صبح
شد مصلحت با جا و کرمی از پیش	جام دیگر که در پیش مصلحت
زان حیوان کسی غم و اندر نشاط	می گذرد دور و پس بود از پیش
باغبان گشت که بر دم تو که کیش	رپست ماند خود را بر دست صبح
شیخ که میکند بر دین سار است	دعوی ز بدش من باعث خدش
شد چون شد تک او و غمانه من	پست بعد ز ناک آن بر تریخ
سرکویت سبب صحت فانی آمد	در پی سفر زده صحت جوهر صبح

تتبع خواجده

تا دم تر کون بر بندم از قبح	چون حیات آسایش دور کاین قبح
چون جناب از رخ فانی بر از قبح	من که عرق می شد با دم از قبح
با دقت روح علی ابد از قبح	چون که با قوت روح خشک می ماند از قبح
پر بود میکش باقی کی که از قبح	بود سیاقی چون قبح بر کاین قبح
بمخمان در عاشقانی ایضا از قبح	چون که پیوسته در قبح بی ایضا از قبح
بخشد از یک جرمه خوش طایفه از قبح	نی زلال کو زرم باید نه آب ز قبح
بر سر کوی صفتان دیوار از قبح	بمخجوفانی در سواهی زمین آن صبح

حرف الشاء مختصر

در آن صحن جوینا در شد صبح	چندان بکوی تو آیم من که کیش
برای الگ کند طعن شوخ کیش	بمجان حق که آن طعن صدای تو کیش
ز به کی شود آنجا نهاد کیش	هر قدم بر زندان شدت خاک کیش
نهی که می توان کرد نشد کیش	چو سان شکایت طعن کم کیش
چو خواست طعن می از کیش	عسلام رنجه ایامیم که لال کیش
بر اهل قهر صحن ز قهر کیش	نماییش همه رسواست که کیش
قدم نهاد توان در ده کیش	براه اهل فنا خاک اگر شو کیش

مختار

بجوی شد جان آن پسر شوخ	که در جوان جو او بنود در شوخ
چو پان سو شوم بماند که پشند	دو چشم پست از پسر شوخ
ترا شوخی جان باشد که باشد	بمکن ترکی پیش تو شوخ
بیکه دل آن ظالم ز پسداد	ز شوخی مانده کشتن ز شوخ
چو چشکین باید از پند پروار	که چه پست آن ز پسر شوخ
هر صورت م او بوازارد	پری رویان بمکن اند شوخ
بود فاسی مالک جان بران	اگر افتاد طفل سیر شوخ

مختار

بود که جام می لاک کون	ولی جام جرت از می حق
کراین مرد تلخ است لیکن باغبان	بود یاری می خوردن از حدرون
از حیران بدان گونه تخت عمر	که آید بدون کرد پسته هم خون
در این چمن که چون شربت تخت	مکوسا غر غر شربت کشت خون
از آن تلخ کام که با ده جودن	که بر زدی می از جام جرح کون
اگر عیش من تلخ شد عینود	کند عیش اهل و فاجر خون

جان

بنای بد تلخ کامی خوش بار

یعنی دان که شد کام عیش کون

حرف الدال در صورت خاصه

باده خوش باشد ز جام حردوان	صبح چون رایت بفرق سپرد خاوند
لاله سپان در جام قوتی می کشد	کو کلج کیستی هر که در وقت شوخ
چون کل رخاوی کلکون نام برید	ز سپیش در باغ رعای چون کرد او
جام کل یکا از کت پانی بر کشد	تا بهار دیگر بسوس هر که یک چهار
ز آنکه ترک پر کند چون شمع آن کشد	در شبستان فلک فاده چون پایش
در نوشی که پستان یکد کشد	سر زودار که نوشد از پسر جام
باز بهر سپه فراری کشد	سر زو رسنگ چست آن که در صبح
ز آنکه ذیل رفت از چرخ مالار	دست در دمان پر در شوخ بسازد
رخت ازین عالم سوی عالم دیگر کشد	شد سوی دیرستان فانی ز کون فانی

تتمه مسیله

جو هر سپه برین خاک آن کشند	بسیر کم روانی که پاک چو چو
ولیک نورد صبا بر زمین کشند	اگر چه خری روی کرده جمع کشند
چو آن دگر که در بند مال فرو کشند	بگردشان ز رسیدند از کران

که بر عقل بر کسیت لافان کن چو طفل بی خودی کز کت ایشان اگر طفل اندازیش منسوبی موفق انانی که طریق طفلان روندگان که اندازند راه بری ترا جورا بهیابی نباشد ای فانی نیز غمی از خورشید بنده باوه کرد ولی بطین کسی است که جرد	نه عاقله که طفلان نرودند چه با سراج با پر کشته بچند کنند کبر و از کام ظاهر می بند کسیسته تابع پران پاک شوند تقطع این ره بر خوف طفلان قدم بره زنی اهل طریق نیستند کبوی و نهز پستان که نماندند سر یک شاه خورد از سگ انکان
بیت حواصیل	
سرو عدت که در و حلوتان و قهر خرقه ما و جانیست یا همه بجزی دروگان عشق بوالجب هیچکانه که در میان عنا جز در اهل نظر انکه بجز روح طلب کج سعادت ز دل انکان	که ز زندان خرامانست بری که بر هر طرف است که در راز که درون حلاله و در نقد مردی نهی حقه بیست چشم گویند که پوشیم می خواند که درین دشت ز سیلاب فنا ویران

در دلت عشق ز غفلت بدست بیت مانه تو دیوار عاقل ماند	سر که در کوی معنان رفت گرفتار دل بشد تا جز از جانب دلدار آند که اهل قاشا ز سپوی همچگان ز خم عشاق همه روی بر آورد در خار از سر و تن بر منم کشید بش من رفت ولی در دل زین شاید از دین بجز کشتن و در راقم بهیانت نه دایره نیامید خواست فانی که وصل نور میدتی
بیت حواصیل	
زیر سار و بهای که شمار کرد وه که در کوز آن عارضه خصایر که بشد جز تو بار و زمین مار کرد	پای در لانی شیش بر در حایر ماند بجز کنت که زود تویم در بیای ماند دل با بود که در دیر معان نار ماند دل بجز من سببشسته انکار ماند ز انکه در میکده سپه خرقه در سار ماند که درین بنگه چون صورت تو نور ماند سر که در حیرت این گنبد دوار ماند چه طلسمات که در کوش بر کار ماند روی خودی و دست و دلش انکار ماند

ان

روح نخب است لب عازن کجاست	درج در جوهر آن لعل سحر با کجاست
چکس از لعل لعل لب شریک کجاست	پر تو افکنده بفرزاد حکم کار کجاست
منع از آن لعل کن شیخ کجاست	پر دریم بخیر آن طلیعت زنا کجاست
عقل در وضع فلک پی بردین کجاست	بیل این کجاست باندیش با کجاست
بهر دو پشت و صفا تیره مغنا	و که در جبار مد کلش غار کجاست
خان آمد بسوی میکده چون لعل	گرفته درین می خرد و دستار کجاست

تبع مسبد

بوس شراب عشق تو بهوشی آورد	دنگش ز رنگ عقل فراموشی آورد
باشد گلشن تو زبان ندامت	کس استیلا مایه خاموشی آورد
لعلت عجب و ایت که گینیش دل	بجالی او فتنه اید و بهوشی آورد
پر صفا که فیض کفش مستدام	هر چند ساجو که مشن نوشی آورد
شود حق که عقل وقت قلندر روی	و ای از ناکه ریسیم چاهوشی آورد
چون در سال میکده جام جان	که رودی در بطریق خاکوشی آورد

تبع خواجیه

خوشامدگی سالی خوشتر ازین مونس	بگفتی که در و با دوش مجلس
-------------------------------	---------------------------

که ای میکده از محبت غنیمت	ز شعل میخوب و با ده که نخب پیش
دل ز شوق لب لعل و چشم شسته	بیان و الکل کلهک و زار که پیش
بیکاک پر سر من آن شوخ پیت لعل	بصد خیال عجب عقل با بسوس
بسوی در سپید و خانقا دست کده	بهاک پیشخ خود آفت نه سرش
چه لعلهای عجب تا خودی تا خودی	که پر عقل جو طبل آن طرف خوش
بکوی میکده با بی شیور شد فاسا	نه رهنما شش خردنی هم او پیش

تبع خواجیه

مرا دل از زبان نماند	چو بسوی خانقا هوش نه با نام کشید
سلوک کاشن کل زند عاقل کجا بود	که خراب روی کلک رنگ می کلگون خواند
بهر ای چون بر کوه دم بر دین	پن تعبیم سودا جاب مجنون خواند
تا سر وصل از خرقه ام که گنیدم	بجز و چه شراب و شاد نه نون خواند
ز جام صلسل از یک نظره بوی می	دل ما در مویش قطره قطره خواند
چو بسوی میکده او را مظهر باره	که مابیت ندارد با دهر مرم خواند
من آن زده خرابم که پیش چشم در	عوض بکوی می را کج افرو خواند
چو پیر در دستان از هم که خواند	نقبض و بیسط کردوش با نخب خواند

کلی



بر کمال جان دامل اور او را در خرد	غمین خوشن لارا جان دین بزرگ
جان بگو که دی از بلای خجرفانی	که جز وصل تو از عمر ای بزمون نخواهد

تلخیص خواجیه

پیا که لشکری خیل سینه جاگزین	بسوی آید رخ شومها آشنایان
ز باوه جوی حرارت که زفتگان	بگرم بر روی خود دعوی جبارت کرد
بریم دفتر و بجاده بهرین بوی	که سود کرد مر آنکس که این بکار کرد
خوش آن کسی درین فصل بود	کجا خود شکست خودی گفتار کرد
شراب کشت ما باعث راهبها	خداش خیر دادا در چه نیکار کرد
سواهی میکده حضرت فراوان	که آتیبی این فانه ز عمارت کرد
ز لوت ز دریا بی هماسری کشته	که بر حسب به یاریت می طهارت کرد
چه سر کوه و پیا مان نهی دی دنیا	که بافت حج قبول ای که این بکار کرد
ز لوط بگذرد چینی طلب کن آتیبی	که اهل صفت ایازت جبارت کرد

تلخیص خواجیه

خوش آنکسی که بید میا کنی دراز	نهان بپنجه ماه و شش نظر دارد
دل خجین را ناصی مکن خجیرم	بیب عشق که او خود هم خجیرم دارد

سپا زلفت کو شریاده لب بار	که این حلاوت و کینت و کبر دارد
بکوی او جگر آلوده ایست مدم	که صد بلاست روز که کجک دارد
بهر لخم از این پست کاش عشق	بسی ازین سان هم دود هم دارد
توان پا قمار عشق شد جان	بجای خار همه رشته خیز دارد
سرم قناده بدین فنا که منجبه	مگر یک قدح اوراز نکال دارد
دکم که سوست چنین زبان آتیبی	چرا که با ده عشق با خجین از دارد
بهوش وصل چو فنا با چرا که دوست	خبر نباشد شش گو ز خود چه دارد

تلخیص خواجیه

دوش در چنان جهان غمناک بود	تا سحر غوغای زندان چنان شایع بود
ز مهره را آورده بود او از برستان	کان صدا اندر خم این کینه ز طاق بود
که چه ز صده باز او بود صد بار	در طوق حسین و عشق از روی طاق بود
از صفا و نور جلکس نهان بود قفا	بتهر روی لطف جام می باقی بود
بپستی زندان نمی بود بیکس تر	از نوار نهامی آن با کله طاق بود
ز لعل آن کجا من پیوستم تو در کنگ	با همش از جلد زندان پشتر شایع بود
اندر آن شب هر که ای که بر عود ای کجا	تا قامت در جهان ز روی الا طاق بود

پست تو که خلقت یاکه مرگه	از جنای آمل فانی که در فانی بود
فانی اندر سراط اطرقت مرگه	بود نیکو لیکش نه بد ریاضی نوی

در طوطی شکر گل

بمع حرقت از وصلهای با پایا	بدان مینات لری که در اوجهای
وز آنها باره دیگر سان فایه	پسین کشن دوشه در روی مینا
چه عالی تیر شد در زمان گرام	اگر یک پایه با لاجبت بر نام
مر از آن خجسته زاده که ترک عشق	جو دیدش همه و سجا دریا و پست
جوانی در دستم بود عشقش نام	مر ایزد نه سباب بر روی پست
با این صلاح تو هم آری است نه آوه	بهمه بر باد رفت از در چون آوه
چه پرسی در خراب نام که بعد بر تو	هم اول روز ز آشوب می نشاند
مر از خانه زنده و خرد پس بر باد	عشش آن ندی که در زمان
بنوده و او عشق تو حقیقت در گمان	که شده او از تر فانی درین سال

در طوطی خواجه

ز طوف آن سر کویم فانی نوی	ز نغمه و گل بچشم چه بند و کشته
نخست با ده و از بوسم بر خجرت	که نادر آینه سپاس خرم روی

بید و رویشی از بدل سراط پستانه	پسیم فیض که از خاک کوی سپیده
ز خانه جور و در دشت میکده نعلین	بوجی می بچسب که روی شمع
به پستان بهاری اگر توفان	همه سیر و دو دل کل و شکوه
کمی چه سجد بهت دل نشن غیر تو نوی	که ل طهارت باطن با عشق نشاید
بیترباقی مطلق جو می فانی از آن	که بهر پست کنی دل نشاید

مختصر

آن قلندر و شکر سوسن ل باکی	پس با راز آب کوی در دنا کی
سر الف کوی کشته بر سینه از پست	راستان را دل سوی سینه جان کی
زین سبب شادم که شایسته از پست	چون برشش بر سر کزانی هم
چون طیف عشق خوانم هم پاران	ازین مرض بر نام من خط مالکی
مر از در و اناش آید شکسته که چرخ	جمله غلظت بر دهامی شکر کی
فانی کسب باغبان است پسیم گوید	خامه پستان هموران خالی کی
	در دو و آن عشق پستان می پاست کی

تبع خواجه سلمان

مر که اول تبلمای چون نوحانای	تم ندایسار که کش مر بوتی
------------------------------	--------------------------

جن خیال دم کشیدن از تن کشید	من که سر سو کرده مرا زین کجایی
ای مسلمان چه جایند هم چنین	ز خنده درویشم ننگند پشمائی
کی من جفا تو نام دید روی آنی	کشش پیش من عقل کل بدست خویشی
اشک خون پیدا بودم از دل زین	از فتنه اوق لاله رویی ز این سپاسی
ز وجد آشتیم در چشم که زین عا	آه و آشت کم در غمش بر طوطی فانی
من فانی که در صاحب چون زین شای	کی بود باور که او این نوع مانی

بتبع خواجه

دوران نشان بخت جویدم	جای ز دپت پر شعاعی
از سر که نوشتن دردی جان بستم	چو در شرانجامه نشستم بی
در جوار که گریه شده در کلک	زیاد از او که راه فضا نم
عزم بسک خرم شدت از آنک	سپاتی دور رطل گزافتم
دارالامان میگردد و بایدم	جای ذکر حضرت امام غنی
کلیف برب الیمم خرج تا چشم	صد قطره چون زنجبیلی
فانی ز کام و عیش که کرد و دهد	پشم جوی باید از نام بی

بتبع خواجه

بجو می بیکده خضر هم پوی آورد	تیر آب حیایم سیال کی آورد
بیرم در کشت ز مایه پوی آورد	بنا که گشتی سیال سپهرین هلال
که بوی دپت نیم کجایی آورد	می صبح کشتن جان ما دوام
که ای با بوس از شمشیر آورد	چه میگردد پست که در خیال او
که شیخ جانب بر شمشیر آورد	بر سن خرد که عاقبتی سانی پوش
زهر زخم وی اشک حرمانی آورد	چو خورد با ده بحر گاه ما مینماید
سک که سوی مار و کوهی آورد	گند زلفت تو عشاقی را بلیکند
ولیک روی بوی از روی آورد	بلا می عشق ز مردم کیش فانی

بتبع خواجه

و عده که دفا و بو عده و فاند	ان سو فاجه سده که نظر سوی کند
باید بر پر دیر عیان انجا کند	اگر ز جو در میجکان در شجایت
با من که پست و زنده که انجا کند	شوخ که القات بسوی انجا کند
من ناکر و فضا و می از کت کند	سپاتی که بعد عمری کرد از دم
در ویش با که سکو در چون کند	سر جادیت پیش جوی انجا کند
شاید بدین عزیز زهر خدا کند	عشاقی را ز زهر دل خویش هم کرد

می ده که جرم مایه و صد را بر ساز  
 روح کم بگوی دوپست شده و طبع  
 فانی که خوات ملک غایب کرده  
 لب که برک کل تریا ده آمیزد  
 بعشوه ز کس بوخت بطرفه العینی  
 و لم ضعیف و می شد و سر کس پیش  
 دل از خیال میان تو مرز ما خود را  
 صفا زباده دوران بگویند سپهر  
 عجب که زمره کس کاخ چویند  
 به ایستد خرد جلد که گشود عشق  
 دلم ز کسرت شعل صراحی می تو  
 مرا آنکه منجی و با ده خوات تو

ران زبده که شیخ بچه وری کند  
 مرغی که بسوی گلشن اصلی بود کند  
 بود عجب که سیل بدشت خاک کند  
 در کعبه که میجا زباده آمیزد  
 سر از شسته زمره کوشه بر انگیزد  
 کلابی از خوی رخسار بر فدی زرد  
 جولویمان ملافت ز ریش آویزد  
 خبا ز شمشیر پرویزن ملا میزد  
 بنا ز شا بد ما چون بر نفس خرد  
 چو شیر شد مله در بر ز کس کزیزد  
 بنور شمع چو پروانه که پستیزد  
 بخاک در غمسان خون آن آمیزد

تلمیح حواصی

رند ان که حسرت می که می گنج کند  
 ایمان جو با خنده زبانه زلفت او

دین بهر می چو منجی جو بد جان کند  
 آنکه پس کند شاطر طکر گل گان کند

رخس چو بر عیشش کلک کوش کند  
 می از خیال در بر چه پستاید کوشند  
 در یکا کش از شونده بود جرح جاشند  
 بدستنی از بچسبسته کسک نامند  
 چو عکس پس می دوپست می کش تملوه  
 فانی ز خود ریسته میان نشان دو

تلق طاب ز این صفت آنگان کنند  
 خورشید ز رنگا سپهر گان کنند  
 در زنجین کجا را افس را نشان کنند  
 با خاک ره بر بار و کسک آنگان کنند  
 ز رشند در سم چو پی الکه عیان کنند  
 ز ما و شام و صبح مگر بر نشان کنند

تلمیح حواصی

در پست پر می که کلک با ده بود  
 ز قلم بر پر و شوکت زنده استانش  
 پر سخنان نشسته بصدقه جمال  
 زده ان پست هر یکی از بر ترغیب  
 سر سوز حسن میخ شوخ سادو  
 پر سخنان اشارت جام می نمود  
 فانی صفت میخ جان پیام قدا

با عکس روی شوهر در وقت با بود  
 از مرده در خیال در آید زبانه بود  
 کرد و ن بعد هم بد برش بر نما بود  
 با اهل عرشن چشم خوار نکند بود  
 نقش دو صد خیال بر لبهای سا بود  
 از حاصل حیات فوایم کرا بود  
 پنداشتم که ما در دم ترا بود

تلمیح حواصی

کمی که شرح غم پیش او صبا کند	خوش است یک پیش که بر او کند
ز غم ز نو نیاید بر لبش بلوی	جز اینکه قصه دل زار متلا کند
بهر تند چو تندی است کین را چو	کمی خرام سیری که شرح و عا کند
بگشته غم بجز تو جزو صال خود	ترا را با وسیع کار شرح و عا کند
ز شیخ شهر طریق فغان یافتم	مگر به پسه خرابات التي کند

**تتبع خواجه**

مهر بر می و شی آرمه خاوری اند	مرا نوح دگر آرد سپه کوی اند
جوش کند مگر کلاه کوشین	بموشان جهان بر مهر و زین
و که بشود لهما کشه سبلا	بفصل و کین موطور سبلا
و که نرم طرب جام خنده اچو	رموز سپسرخ بفرخنده اچو
و ز قند نو پس تلک بخوش در سر	بفرق زلف سیر سبز جوی اند
و که بد بر نشان چشمش که ز سر	مالک خود همه بهمای آدمی اند
بلا نکند که بدین تاج و زلف شام	طریق دلبری و بند بر دوری اند
حلال مادی اصل نام زنده پیرا	که جوهر شرح از پاک جوهری اند
کدامی بکند و دارا می بخور کند	ببند آینه دل سپه زاری اند

چو باک اگر تخم ناده اوفه رطبه	که بطبیاضه در میاشنا و روی اند
برسد جوهرستی فانی بیا قطه شران	ز جام جاسپه و از با بوی اند

**تتبع مولانا صاحب**

عشق اجزای خودم مراست تا که	پسنگ بدادت از آن عالم دور
مگر سرای که ندیده بودم ز روز عشق	کرد از آن عید مهر انگ که گرم
چند تعبیرم نویسی از سینه و جبین	ز یاد این افسانه های روح حیرت
آه صبح روز دوازدهم دل غافل	ز آنکه نبود وقت از در کوی غافل
در خیانت کار دل بپوشی غم خورد	دایم چو کیش این باشد عالم غافل
روی زردم اگر چه شرح پیار دکن	خون شود زرد آب ز تیره رنگ غافل
کرمی وصل آن غم زنده داری کجا	فاینا از مردم دوران مجرب غافل

**تتبع محسن**

باز مع ظلم کفایت خودی رسد	رحمت بر سویی دوهذون بر سویی رسد
سرد اطلوفان انگ من رسد گدازد	برسد روی زمین اول بر روی رسد
سنگ باریان فلک صد جا رسد تم	پسنگ بدادش شهاب بر سویی رسد
گر جزین دیدم ملاقات ز کف و کوبین	خون تا هم رسد جمال از کف و کوبین رسد

این که بر سر تا روی من ز می طبع حکم کلشن مرگ فرموده سلطان فایا و صفت جبران من آن کس	آن که بر سر کج چون تا روی من شجسته عشق از برای جیت بود قطره آبی که بر کله می رسد
<b>تبع حواصی</b>	
از زخمت چکمی در کله فایا چون کلشن بود بیکله پسته که نه آن صفت از روی برین است فوق است بر روی عشق آن کس سرفته است در ایام تو جوانی یرو و او پسته بر روی تو دل فانی ز کل روی تو پسته زلف	یا کل از گوشه دستار تو در جام شکل واضح تو که بر جسم کل ارشاد جیت این آفت و نهار که بر تمام کز تو نام کو افشاد و زمانه فایا چشم فغان تو فرشته ارشاد زین بسبب عیش نهانی طرف فایا مرغی از کلشن قدس آمد و در فایا
<b>تبع محمد</b>	
قدح خلوت یارم بهایا زیر عشق تو زخمی سینه جویم عرض این که بهر سانه نام	مرادم از دور کج خانه نام که مرگجا روم از تو فاشد بچشم ز دشمن از آستانه نام

ز ماه روی تو آن حال شد مراد شرار شد عشقت ز برق باشد که خرام سحر است که تکلم زخم پیش مراد فانی این پنج سکه از خلق	رحمتی عرض مورد آید باشد که از روی آتش دوزخ زبانه باشد بفرقم آرزوی تا زبانه باشد عینیت که همه مرگم کرانه باشد
<b>تبع</b>	
از وقت بی اندازه بر تمام دو که شون و وقت خاک پر منجم پیکر کشته گلستان خون زخم آه و اشکم ز زمین بلکه آتش علی ای پشلمان یک گشتن بیار ز نور از ملا لها جی چنین بود از زبان جام دوم سایه بر زرد کیشان بهر که اندر او می جرت نشاط دم من از وصل فانی نگر کجای	بر دل در آنچه که در شرح جویم که کند صد بار اگر چنان با نام پیکر که در کوه کان بر جسم جویم آرزوش را جدا بیکه زلف نام آبجه بر ایلام و دین زان ای پشلام بر دل جان آنچه ز بودی خط نام ز آنکه بر رخ پر خست و لعل در نام کاروان منم بیانی زان نام که خیال او پست مقصود دولت نام
<b>تبع حواصی</b>	

بوشه زنگ ترنجوبی که بسیار آن شد از خوشش روی این گلگون که بجالتی تره عشاق بر تیره مرصعت من از نویدی وصلش روی غلیظ در ویر معانی یکجا دم آید درین جان نوغاید پیرافا که گزیند پیری ز رخ گاش ز نار آن پیش تره لود پرست زین طره صدمه غزال که یکجا بر یکس عالم آتشیش طره نشاء ز خون غلیظ که لاله را یکجور عالم سمان عام فضا که شب یکبارگی که آید	بشم قلمه کیوان که پرستی شمار آن که گردن خرم غم سیرج چون یکدیگر آن بروی در دهن آن چشم اشکبار آن که بار از رحمت که در آید و آید آن که شمع غایتش آتش جان آن فلک صدفین مامومی که شمشیر آن کشید اما همه بالایی پیش اشکبار آن ولی برشته نهای چشمش زرد آن نمرا آن برق سوزی که آن بیامی یک دو جام لاکو که یکبار آن دما دم از غم آن صلابت که یکبار آن
---	--

**تبع بعضی عمر بر آن**

در بنخا که در عقل بر پیش آن نکمه پیوی باغ نظرم سردهش منه پرست که که ایان ارش	جلده شش طره قیمت زدن آن که کلش خون دل حاضر زنگار آن هر یک از ویست دل قیصر آن
--	--

از روی در زمانه ز غم شمشیرش باز در شهر جو غوغایت سما که کرد زند و رسوا شود و گم می آید آن غم جانب لعل با جود صد راطه کوشش بدرای از خود و احرام غم ندانم غایب ایرفا جای غیب و آن کرد	کار در زبان جوهر طوطی که سپاس آن سپست آن کافری با یک میدان آن که تقوی طرف سبکه و توان آن ز آنکه هر کس که شد آن پویای آن شوان جانب این با و بیایان آن کاوشش شد که یکس پیشان آن
--	--

**تبع حواجا**

با و با و لنگه مراد برین آن داود شب در ویر جو رسته شد در آن که کفن خانه از دیرینان بخت پیر بر آید بر صد خرابی آن در کوشش جام ملالی بشق کوی آن دار و نوشان همه در بند کسب آن آنکه اندر نظر حمت زندان بود جلوه چسب کمان معبر با و بود	خاطرم و دل آن خیر با بود بزم زندان خراب است گمان حرار و بخت و کوز و افسا بود که ز پیش ز نهم طار مشل پیشا بود که در با شش تنه را بوی و پضا بود هر یک آن نوع که نیست بخت با بود کسکه از خاک سپید دینی و با با بود که از آن کار دل شیشه با و با بود
--	---

سر زمان طرب خوش بودی	بهر جای که از آن خوشتر بودی
کاز پستان بر ما از جنک دوستی	در خرابات معانی تا بچرخا بود
در چنین برکبی راه بیانی مرکز	فایدا نماند بود تو یکس بود

محتج

پسوی گلشن رفته در زمان بود	کریم روزاوردگان کلک خلیف بود
ابرسان خود را میانی هم برینا	ز آنکه غیر اگر به دستش ایضا بود
خوابسته دل بر صد کسک کسک	لیکن از آمدن جبران طاعت بود
راضا نظار است که کادیم سوختی	توت آنم که در آن صبر توان بود
پسوی میسکن این است بی کسک	این نخل در دل سپس بر سالیان بود
با کعبانان قائل تر عشق شد جان	ز آنکه از بد حالی آن پستان بود
فایدا در جران رشک بری نه دار	کین چنین بود آنکه که در آن کادیم بود

محتج

پسوی بجهان زندان خرم بود	گر پسوی خانه در نو پندم بود
آن مکر کوشه اگر با زینا بد عیب	پار که گر پسوی چشم یکباریم بود
پر تو محسب قدر بر درم سبب بود	اگر آن نخل خرامان سپس بود

وار طاند ز خارم بدر و دراکر	نی کسب منو عشو که کرم با آید
محبت آمد در صورتی دست	در در معانی کز بر کرم با آید
من کرد چشم کشم خاک خرامان	نقد کوی نین کجا در نطف بزم با آید
بغضب کز شد آن زرت سالی	با دبا پسته اگر از راه کرم با آید

محتج

نوحا که کوی تو بوی چرم بود	گر پسوی دلش کاین دین بود
شمن که ملک جهان را طلم کردی	منور مانند سوت اسر بود
ز درشت جبران این دلی بود	که چون جوان بر دوان سوت بود
ملاک کشت بچشم تو چون کرم	منور از دست بوی سوت بود
کوی عشق تمام که قتل عشق	که آن طرف اسرین بود
همی بر دوطرف چشم کرم	مگر که شاه پسوی سوت بود
بهر روز کاز کوبد وصل کرم	اگر که کسب محبت آل صمد بود

تبع صاحب

میل سر دم ز معانی بود	بودم و از کلک کرم اسم از روی بود
در حطاق ملک جهات بود	از پی رپ کاخانه ابروی بود



مردم از رشک گزند ز نام تو بود  
 که خردت کل این بوی تو بود  
 در خرابات نغان و شغل آقا  
 از بی لعل تو و سپید بوی تو بود  
 بود در راه طلب رویی و دیل  
 تو تیار رنگ هر آن که در کوی تو بود  
 کعبه و در تعاقبت کند چون جا  
 دیده بر روی تو وصل و لیس تو بود  
 فیض نهدی برده از کفایتی مردم  
 که حدیثش صفت لعل سخن کوی تو بود

تلفیح حواصیل

بند کبوسی تو از بیت ربانان  
 که جدا پاریش ز بند جلد شوقان  
 درم که در افسیحا که بجز تو نرسد  
 در دو ملک جو شد از جود و انوشکان  
 چون خرامی سوی که ز غیر ترس  
 جان هر باشد که پای تو در استوان  
 قیمت لعل تو کردن توان چو روح  
 جو هر روح سینه خاک باستانان  
 پیستم آن نوع که در دل خود یار  
 آنچه در دل که ز دینک او نشان  
 سجد در پیش بان تو نه توان  
 زاهد این ز عمارت قضاوتان  
 با ده عشق زینجلی تو در پست و  
 جز برندان خرابات صلاتان  
 ای دل از یوریتین مطلق بر چشم  
 بیزار خاک در بسکد با شوقان  
 طلب صلح حرم هر که که چون فنا  
 روی دل جز با بیان قضاوتان

تلفیح حواصیل

مردم در دیر معان جام نری دارد  
 سرکش که بنگار نزعانی دارد  
 آنکه در سیکه بگرفت کین طلق  
 خرج بر روی میشس حکم حسانی دارد  
 روضه و جو رکب کوریه کند با دان  
 شش به منزل امن و قنای دارد  
 در کدایان خرابات نماید پستان  
 سر که نه سیل طشت و مرجانی دارد  
 آتش روی عفتاک تو چون چینه  
 باز در حسن عجب آبی توانی دارد  
 صورت میل ز جرمین تو در فیض  
 که ز اوراق کل تازه کجایی دارد  
 کشتو چسب روی آبا در آینه مال  
 که ز خار سده احوال خرابی دارد  
 می معشوق پستان نایر لطف  
 که ز خار رانده و از جگر فانی دارد  
 فانی از جرح و جرح از جگر فانی  
 شاه نور شنیده و نرس عشق خرابی دارد

تلفیح حواصیل

شب که آید است آن تو بکار نماند  
 من اگر مردم بگوشت زنده از آید  
 چون برون آید ز آنکه شمشیر  
 که برندان زو بلا چسبید کار نماند  
 مردم از مجزوی جام هر کم نماند  
 نماند از خود و با باشد می کار نماند  
 که دشمن کام نماند عاشقی تو پستان  
 و شمشیر که خوش آمد و پستان نماند

نظمت بجز عجب تیر به درون	لمبای بی برق وصل کوهپا از آتشید
یک کل خندان که ایستاد زین	گیر بر عالم نگره ابرها از آتشید
شعله‌ها و دردهای این جهان	ضیقه مستی رپان هوشیار از آتشید
فایا از جریبان زمان بکسین	باز خودی بودت ز کوی باران
<b>تتبع خواجیه</b>	
عشق و جوانی می جو جلوه گر آید	نوبه نکو باشد از دست بر آید
عاشق شوخی ندکم کجا از شکست	کز دل آید برون بدیده بر آید
بسته و آفت بهر عشق از روی	نشتر و تیغی که بر دل بکوا آید
شکل آیدیم کل مشرق از روی	تا چسه از در خورم جو بر آید
ارزفت در دل ز پانی باشم	سر که هم آن شوخ فتنه ز نظر آید
عهد نمودم که پست و پخته انتم	سر که از آن یار غایبم آید
دم بدم از جام با ده نیت بزم	که فکلم سر زمان سپیدم آید
در طلب وصل پیش منت عا	دم و مر جیست در محض آید
فانی از آن میل باغ که که آید	بیل سپیش سرو عشق بر آید
<b>تتبع خواجیه</b>	

هر که سر حلقه زندان جهان خواهد	پست در کج خرابات مست مغایر بود
مسکین بر بند این که اگر در نگری	عالمی از نه سر حرف نماند بود
خلق پرسند که کی بودن پیشی	تا ز میخانه و می نام نوشی بود
بزم جدیدم خوانند پیش ما کردن	بر همانم که گفست و معانی بود
ای خوش آن کس که فغان مرغی شنید	آن بر می گشت پاران که غلغله بود
خیال دل با خود شرح نمود حاجت	چون که دانم که بر دست غمان بود
از می ارغرا یکبند شود ز نظر	تا آید در میخانه که کجای بود
پرسم و شنیده برین فدا جانیم	بهر خاک آرد طرفه جوان خواب بود
گفته فانی بر سرست مگر عاشق	سر بر فرموده آید پست جهان بود
<b>تتبع خواجیه</b>	
می که بیل دل با سوی فایر د	ز زهد بر که پسر منزل بایر د
جو در یار دست ز تو فارغ باش	از دست دل بگذران هر کجا بر د
ضعیف آمد و شد نیت نوی سپیدم	پسیم آرد از آن مستم بسیار د
سوا می سر قدش با شدم سو بر	جواب کرد و جو دم سوی جواب بر د
خیال وصل و با بخت پیش آید عهد	جوس چکس شو آید که نام بایر د

بیایدم دور ایک در کلبی	خیال منجکامم هر سپر ابرد
جیات تقد بودم غم کلب	قاده ناز تو تقد جیات ابرد
طعم مد از زخوابن فاکه ایزد پاک	بر که در احوال از دستن فابرد
برج دیده دوران چراغ ایشی	جز آنک جانب میماند ایچی ابرد
<b>تبع خواص</b>	
یک کشته تر که ارب جان بشند	در کوش او کلام چارست بشند
گر چارو فایم کل بسجیت	در کلستان دهر که بوی بشند
آشنگی منجکامم نم نمود	صد بار سپر میکده ایشی بشند
دل زخم بود گرفته خود نکست	آن کل اگر شینه زبا و صبا بشند
دشمن زده جواب زوی بود ایشی	بیا لهای زار منبت بشند
در طاق دیر عربه ماصد کلند	را نیا که اهل طاق به ایشی بشند
در زم عشق شرط ادینت عشق	کز کشته صواب شینه از خط بشند
دل ایشی از چرخ دشمنان سپر	از دویستان مکر که در بوی بشند
دل در میان صیقل از ماتت بحر	دی شست کج درینان ایشی بشند
کاپن اهل در جوی ایشی است	پسوده انکه مر ج شینه از خط بشند

غانی

فانی که با طلبی باید بخت	بوی کل لقب زیم به شند
<b>تبع خواص</b>	
ز در بیغچه مر کلبت با ایزد	بدر سفر تفرقه افتد ز طغنی ایزد
ز روی چشمم خوشمادم بیدم	بلال زار جو با رسی کمان خواله ایزد
دل کم شکه عالم هر دو چشمم بودم	جو بوی لکش آن غم برین کمال ایزد
هر که کام می لاریکله عاقبت	کجا بر ادل از از جوان لاله ایزد
چو چنان یکل بوی کم بکشن	بکرده راه رخ از خط کون کاله ایزد
جز از بد چهل سال هنن خورم کون	هر که کام از ایزد و دو سال ایزد
ز عشق دم تر دی فایجاد بودم	بجز مدت کز این علم دو صد ایزد
<b>تبع خواص</b>	
ای خوش آن که سحر دامن ایشی	فوج با بوی دفع خار می سپر
رفت پر معان بر کج فلک ایشی	ز آتش غیبت او دو و شمر ایشی
خاک آن شاه و دشام که گوی شایق	ترک صد خون ز معان دل ایشی
بارندی جو علم بر در میخان زدم	بکره ارباب نصیحت می کای ایشی
اول است که رندان جهان	در نور و نه ولی دامن ما کس ایشی

کشمش جان بی بوسی که زینان	زیر لب خنده زنان کنست که برین
خلق ریز فلک آن بر بیکرند قرار	فایا که ز روش فلک ترا کنی

تبع میر

چسب وی جوخت را ملک لنگه کار	چون رخ خوب تو دیدم از کلبه کار
ده چو کا بود آن که ز پرتب آمد	هر قیدم رشته تبتع را ز کار کرد
باغبان ناکرد تشبیه با غنچه	در دم از رخ چو بکاف زبون کار کرد
کلاک قدرت جل آن در دو پا خور	مشکلاتی را که در کند و کار کرد
زنده شمع با احوال لنگه تبتع	خرقه و حجاب ده من کلید کار کرد
بعل با جشش ز مردم جان گشت	سخت جانیمای من برین چشم کار کرد
بر سر بار ز پستش خود روشی که است	یوسف و پیش خورش بر سواد کار کرد
دوشن چون من مردم از جویان گشت	شیخ نیز از سوز در دم چو دیکس کار کرد
ست و عاشق فانی از این جان گشت	مرد و بابت شد با که بر لنگه کار کرد

تبع حواجه

طریق نیوه زندگی بجای آورد	که روی دل بوسی میخاندن آورد
نداشت نور و صفای نام حجابان	ز چهره نور رسایند و می صفا آورد

جای بخش دم شد جو سوی ای	دی مرو که تر این طرف خدا آورد
بلا عشق بر ابر سر آمد از به تم	ندید روز خوشی ابر بر ملام آورد
در ون نیکه در بزگاه زندان است	ز سیکه کوی معان مر جردن لک آورد
قصا نشد تیغ خوش آنکه در صفا	هر چه بر سر برشته اش قصا آورد
کوی آنکه سوی فانی آمد آن لیک	بچو در تبتع سیه روی لکجا آورد

تبع حواجه

چو عجب که روی آن چهره دلایر	کو را سیل جنین که پرسد از جان
تماشای جن رفتن آن پروخت	نیست این خوش که پیش نهادن
دل جنون شده چو صد حال لای	پسود نبود عویش که بر سر جان
دل که بی عاشقی ایفره مایه لای	که جو میشد برین دست پیغام
اندر آن کوی کونام تو میدانش	پیش او کبست کلام من شیار
بار همان در اصف که آید سی	طرف نیکه تبتع وصلایر
فایا کشته ز دریش مکار زبرد	دل آنرا که سیه پستی تر سایر

در طواریح

دو زلف کان ما هر بان تبتع	تغاب بره و تبتع زلفا کلید
---------------------------	---------------------------

بظرف مصحف عارض خود حلقه	شانه را بر طاق پس در خاک افکند
معاشران همه مدار که در صبح	مرا جوید روان خویش با تو افکند
بیت جامه او را همیشه بر پای	مرا بدین معانی اندر اثر افکند
آب خضر مگر که زهر را زخویج	کسی که آب خضر در شراب افکند
و کربلای بی آلودگی است	بجامه آتش و در چشم افکند
ز عشق با کجاست سوخته بود فانی	جو مخلصی که در آتش کجایی افکند

بقصص حضرت شیخ

چشم چو بران روی چو رنگ تو افقا	از چشم تو دید آنچه بر روی بافاد
از خوی رخت اثر در می شنید	که نشسته بود پس بگل کز افاد
خون دلم از دیده ریس که در غم کجا	مر جند جلگه کوشه خود از نظر افقا
شامی که ز جبران تو شد روزی افقا	چون روز شد موعده بود کجا
از ناله من تا بخواه آب بنوش	پس منت در کردن من غم افقا
در حرمت بوی که جانم زلفت تو	ز آن لعل چو خونما که مراد افقا
فانی بره سیدی اگر زنده بودی چند	با او بخشش بین که جوهر افقا
نی نی چه حد آنکه در آید بقبا بل	کز پر تو آکسیدی این حال افقا

بقصص حاجه

هوای می بر سر مر که چون جاد	عب نباشد اگر در شراب بود
چو بخت خسته سوی ما بید چیل آمد	ولی جو عسکر کراعی باشد بود
ز پیدلان همه شب بشنو و پندار	چو نوبت من بیدل برسد بجاد بود
نظر فکده با غبار کوهستان	ردا که از کبر جان من غدا بود
جو زدی مگره روشن در آن بود	که در درویشی جو افقا بود
خوش آمد که صبح بدیر معانی بخوری	خواب آید و نام از قهر خواب بود
نهار در لسن افکند اضطرار است	اگر میکند فانی بر اضطرار بود

بقصص حاجه

کدای دیر سازه زمان چه غم دارد	که از پشمال خراب است عالم دارد
سایه و مهر خوش آن دیره و در کجا	بهای باده و در سپهر پادشاه دارد
منشن تحت زندی خردم کربلا	ز بد هم آنکه درین دیر منم دارد
ردای شرح زنی بر حصانیم	که اگر خدیجه بی چنین عالم دارد
نظر مکتوبه و با شدم ز دیر	چرا که روزی جانب حرم دارد
پای میکند و غم کس می از پیشت	اگر دلت زنجاری ز ما غم دارد

نشانی ازدهش با کبریا	موانی سستی اندر ره علم
<b>تبع خواجگان</b>	
علی الصبح معان فعل در بار	دو جا با غث کفشار لعل پاک
کر ایل زهد دوریا کله زهاده	بوقت بخند ز ما خرم اثر کنند
نیاز ما ز شاکستن تنی جان	ز غمره خواه شاق قله چو ما نمانند
بارویست خود چو کده دجان	اگر بر آید تان اچینین نمانند
چو جلوه کرسود ای اهل و طهار	قدای فانت آن برود ز کبریا
خرابیت دس با کجا کبکده	بکشور دل عشاق کز کجا نمانند
چو عاشق آمده فانی کجا کسرتن	سیان خرم و سینه خرم نمانند
<b>تبع خواجگان</b>	
زندانی که میل باده بد ز فاکند	آیا بود که جای اشارت نمانند
ریخ خار کبر بود همکای حکم	باید که هم بجا شمشیرش در کنند
بایم و خاک دیر جایش کتد فرغ	آنان که چشم روشن ازین کوی نمانند
ند سید نیم جان را می میکده	چون قطره شش جان کرا می نمانند
از کلاک نسیخ را بخیزد هم سواران	اگر خطا بود که کسب لخطا کنند

مذکور

زندانی که ترماند زید سیم بر	یک شیشه می نرم برشان کفکند
ز با و اگر کشد زید بند دروغ	فانی صفت غریب دین فاکند
<b>در طور شرح</b>	
از غم کیش که در جوشن دل پاکش	با کسی نام که او یکسان پاکش
سالها اندوه شام فرود اندکسی	که غم بجز آن شبی ز در صبا کیش
عشق بهر وصل چشم چشمه کده جزو	کجا بن آسان کان مردم بنوار کیش
دار کوه معدود زرد بود انکی در چشم	اگر در دوران باغ حلال میشاید
جبهه انکس لبتش از جان خود	که کفک پستی کلخ جام کلامش
من گری می مردم خبر از آفتاب کیش	کی با نام زنده چون انکس میشاید
سایه از تک و لم بره این از یک کلام	ز انکه زهر چشم بی از رخ کلان کیش
جانم ای یاران نه ای جانان کوی	مست و اندوه ماری از بر بار کیش
فرد شو فانی که این با کران کیش	مرد یا افکند یا خود از سبک کیش
<b>مختصر</b>	
پاستی ما که بر دوش می کفایند	ای سافند که در کوشش ایام کفند
دوشش زندان بند از جام کوی	داری پی پیوشی اچخته در جام کفند

آتشین می کوبن و شت و لی و اینفر سخت مرغ جشم و قصبه صبح نیست بر آب شرمج بز یک نیم که آن شیخ نیست بز و نسا در شیخ شد نیست بر و برت کجاست شاید از خوبی انعام صد و کارش چاره نیست بخردن و نین نانی	آتم درون طافت و آرم کند چون نظر جانب آن هر کل آمد کند که ابل از شسته مرغان طرب آمد کند کاین تر نقره در کسور اسلام کند تندش بر من دیوانه با کند هر که ز آغا نظر جانب انعام کند چون کردل در کت آن کافور کند
بیت	
خوش آن نمی که بر با در و پستان چو دار و منجم جام می بر نماند ازین دیر کنت نام سخن کافور است ز راستن ز خاک را که تیرش صد رضعتم که گشتی ای میجویم بر کویست ز نو و حدتم در دیر و ز می بر کس شش کون با دام که کوی کون	نشو و نشین مرطبه شوری در جهان که این زگره کرد و کی در پای است سیخ از بیلیم در مجلس هم و سپستان فلک را که در کباب این ضعیف با توان سما و از بر سپکان دیر این سخن نیجو ام که این راز نماند در زمان شش سال شله ام که کت آن در آن

من اریسانی کلخ با دونه جانم شد حاصل هر دوز و دوع مقوده	کجا در باغ چشم با کل با انعام عجب بود که در دست فانی جانم
بیت	
که خار جو بر جام با دانه نظر افند چه عالمیت خرابات عشق ز کون ز سر من خرقه و جامه چه کارشاید اگر بود و صدم سپه زدم بر ز خار محنت و برنج جهای او ز بیم بطن زیدیم از رخ رو کند بر غنک هر ابرو چو ز سوز عین لعل تو چون ز رخ صومعه چون شکلات و غنک صعوبت ره فانی و با جراتش بیاید	دل ملبزه در آید تم ز پای افند چو در کشت قدح می جامه که افند را که ساغر انعام در کسوم چو افند سوا می بنجید کانه جو مر زمان افند که کام جان بر آن بعلیم کل افند بیب ای سر کوشد انگه می افند هر چه دیده کتیا می نش افند هر چه میکده این با جرای افند بلک عشق ز راه قناعت افند
بیت	
جو عکس مانی خورشید و شمس با شوم چو عقد و شر زو ابرتم مرشد کون	شراب از ساغر خورشید خوردن ابرتم خود شراب از آسمان در دستم افند

در دن هر صد گل انکه اگر بشکند	زوی کلهما بروی پاتی بر سپکله بند
مرا جان بر صدره از برای عیب	زیستی بخون بگر جو کویدا و زخم
ز لعل آتشین سوخته شام که ببارد	جو کرد و ابرازان با می که خاک بر سرش
ز بام دیر از پستی بدو چو زلفی و	چه باک آن نیست را که بازم زلفش
رسم از دست هر جان طلب شکوفانی	در آن صحرای کفر خضر بدایت بر سرش

در طوطی

کس نخل ناز چون دقت ای سپید	چون لعل می پرست تو گلگون بزمید
جان از لب تو را سخن یکبار این	ظاهر کرد و هیچ حکم نگزید
با چسب و دلبری جو تو فر زبانت	ما در بجهت ما زباز و بد زبید
ای مودن از برای خود کس کی نهان	کس شام ما را می ما پند بید
در چشمان مالیت کز آن غل غل غل	کاز انبیر مردم صاحب نظر دید
پاتی خاری کشد جام می یار	چون کس خلاص نی می این بید
فانی طسیرت زدی را ردا عیب	زاهو کس مایه بجز این جو بزمید

جان غشدا پستی تو گلگون بزمید  
لیکن کشد چون علوه در چرخا کلام

کلی در نظر خارا بدش از پر و عطار کش	هر کو نظر بر حسین آن پر و کل از کلم
جن عاشق از باعث آرا بر صبر کش	صد خط ابرم در دل می صبر و آرا کلم
هر شب نزع در زمان تا زود از شوکت	آن تبحر این عالم از جلو هر شام کلم
سالم فامه دین مرا کان منج کلم	صد رخه از شرکان خود مردم کلم
چشم از شود روشن می سوزد و ای جان	پاتی تو عکس از چشم رخسار کلم
فانی جو از زهد و دیار دوت خواند	به باشد از زهد در در این کلم

در طوطی

آتش پرستم آتش اندر جان کش	در آتش کلاه در سبای نجان کش
عجب شود اگر کش که در باغ خوش	ز دست پاتی خوش و جام چاش کش
کراز و در خون شد در کاه کرم	که این سخن من بود ای آن شوخ کش
چو مرگ یافت آن یک نپوش و شمع	بخلق و مهرش از شر عمل بر کش
و بد که میسز سبکین لطف خنده	پسیر بر که در دوان شعله در کش
خوشی آن می که در در زمان کس	ز دست من بود در دست او ای کس کش
خوشی آن یافت فانی که در این	که در او سخن او همان سخن کش

هو عطفه تنبع میر حسنه



بیاران که یکیک از من بپول جدا شده پس گمانی بود در آخر طوفان ای کاش خاک و آیدشان بودی صدیقت آن کوه و تاراج کوه آرامت از دل من تازاج و همسر کل چون کلبه نمایدم از کلبه چنان بودند از دو عالم چون همسر سخن غایب ز دیده و بدو بدل خود چشود فانی از آن طبعی قفا که چشاید	کس را تو ضیقت که مرگ کجا شدند اول جز اینجوست آن نشانی از باد مرگ بود که من را زودانند گر نند باد عاصف بر سر من میباشند آرامت ما گرفته جان صبا شد زنده و ما این گمان همه کجا میباشند عمر عسیر ز در همه سوفا شدند از دل زنده اند که از چشم ما شدند کان مرغان شدند زاده قفا
---	--

تبتغ مولانا کاشی

تند جان در میگرد آوند تو جان چون روم در میگرد با جفته زود بچینم که تیر باران بیا که شکم دل بر بایان بدلان در دل تو آید گر بود جان دور از سر خون و سخن	جان نشان آجا قدم کجا از آن دیگرم را بجا بصد دیوانی خرابان صد سپهر بر خندم که خاک بر زمین یک مرگ کاشی که دل خوانند از آن بر بر تقسیم از آن سر زنده در آن
---	---

جان ز چشم او نهان بر دم لعل جان تا که در میان گشت فانی برین کوه چشاید	تا که سر جادو باشد تند ز نهان چون کند آبا و جان کجا از آن برین
--	---

**تبتغ خواجده**

مر که در کوی خرابات ز زنده دم تزد زندان خرابات که صد جان ناصح از مرهم بندم بدل زین ناه بهری تابی ما بود مشاطه صبح هر هر عشق جو بر مرغ آفانی گشت بر در میگرد عشق ملک را میباشند فاینا با ز خودی زان ننگند زود	باید اول قدم خود بر عالم زد شوان پیش را تقایس سجادیم وه که بز زخم و صد شش از آن دم تا بهما در سران طلسم ختم زدیم خمن بر سر یکجایی با بریم زد عاجدش دست جو بر سینه با بریم زد که بان با در برین راه قدم زدیم
--	---

**تبتغ خواجده**

سر سالکی که کعب طریق فنا کند انگس بر روی خود آینه نظر کند مر که سرشنگ خاک خرابات زنده بایم ز بند عشق نخا به شدن	باید بر سپهر در معانی الهی کند کز خاک دید دیده جاز اهل کند باید سپهر نسبت زینت کجا کند کز تن چرخ بند ز بندم جدا کند
--	--

چشم بر سر که خاک برش رسد	تا چند خاک بوس نسیم صبا کند
در عسمر نماز که آن وقت نماز	خواهد و لم یحسن آن وقت قصا کند
پیکار که در چه زوشش زدند	شادم اگر کینش نشن آشت کند
کی مستلایم خیال آبریش مک	عشقش بدایع لاله رنج تک کند
فانی تو سر ماتب در کار خفا کنی	گراوه جفا نماید اگر خود وفا کند

بیتغ حواصدا

واعطان تا چند من عام و سپاه کند	چون دماغ خویش را کم که کتی کند
از فوج آنان که گاه نشانی بخش	بزن ترش چون من خود خوانم کتی کند
چون صفا از تو بر بل بر در ظاهر	چون مین تکلیف زده ان مکتب کند
می فروشان با ده رادوری که بنای	بمخرو جانان زمان و مظهر کند
اینی نظار میل خست او را کی کل	با ده باران آن صحایف را کتی کند
چرخ بر منم تا دم ده پست ای منجه	رغم آنان که وصف جو در کوی کند
ساده دل داغ خط که گوید چه باید	ساده برانان که آن انیسایه کند
آن چه جفا کند که در کفان و مصفت	عالمی در ترش العینی سخته میکند
خازان روضه از اشعار فانی	برده بر ریشار و کوشش جو زین کند

بیتغ حواصدا

سوی بضمحان مر که از سر زود	کس نشسته ز در مغان بر زود
کسی که پاک تظارش عین بر او	گردد پاک تو اشش هر که از نظر زود
براه عشق کسی با بند که بر سرش	تراز تیغ برسد جانید که زود
کسی که شد بر کوی با بر چو چو	کدی که کشدم هر که پشت زود
چو پستان ز در مغان رخ موشیا کرد	ز بهر و عقلت خود آن طرف کرد
خبر ز غمده نجس فغانیا بد باز	بگور کس بی آوردن هر زود
تقطع دست فغانا جودی اروا	ز خود زنده بر کن کسین بر زود

بیتغ حواصدا

اگر بیکده ام کسب انجن باشد	جراخ انجن آن بیکه با بدن باشد
چه میل با رخ کنم با جوده خوش	که صد و انجم از سر و با سمن باشد
از زلف پر کشش صید دل چو میان	که صد کند بلای ز مرش کن باشد
شید عشق تو از خاک چون باره	بجلا لورق می و داغ بر کفن باشد
ز روضه در مغان آرزو که در جز	عجیب را دل خرومن سوی وطن باشد
کجاست می که بشود ز لورج خاطر پاک	کرت زخمت دور این و صد سمن باشد

های

کر بشت فنا خاک ره گود فنا	بیاد سوسوی و آتش میل بدین
<b>تبتیح خواجیه</b>	
صبح تاب بر کزین عالی روان فنا	بامه خویشم صبحی اشفاق افنا
ده بر باشد مرا که ز کجانی صبحی	کافایم در صبحی هم و مانق افنا
گاه چشم بر رخس ازین حرمت افنا	که سرم بر پایش از روی دغان افنا
انفساط بچین وصلی که مارا داد	در جیفان نای رسوی طهارت افنا
نی علقه که خیم نیست این که در افنا	چون نکاب نامرادان در غاف افنا
کردل سوزانم از وقت حیدر افنا	کی سیاسی بر کله و غوغ افنا
بجو دایح تازه فانی را از این افنا	گوگب اقبالش از زان افنا
<b>تبتیح خواجیه</b>	
کدامی کوی خرابیات تاج دارانند	خراب جام من عشق تو سبب است
قوارگاه دل آن طره را بر همان نام	در آن لایسل مشکین چه پیرانند
کجاست خورش از بلبل جوش بر جنت	که بی حساب از آن کس خورانند
بحسن لاله زان شب بر جانی ختم	که رخ زوره چو گلهدی لا بامانند
بد بر منجه است من چو جلوه کند	از خیل جان سپا غوغ کسپا رانند

سند ما ز جونی رانی نظار کن بر	که جان فشان بر سر راه لشکارت
برون بیایم از آنجا غافانی زرتی	معاشران کرم از مجلس فرائد
<b>تبتیح خواجیه</b>	
دوشم از سوز فنا با قدح ام یاد آمد	شخ در کبریت و جگه نغمه یاد آمد
با همه پیکندی رحم کنی دایمی	که ز خشم جوتو م و دوش بر یاد آمد
رسم تاراج خرابی جویدید از بار	که بر آتش لاله کمان بر کلک افنا
از خزان بخت جوانان جرم و کرم	که ز جان نقره از راستی آنا آمد
اجل از جو تو بخواهت که خصل نمود	ازین یک منر جانب پشاد آمد
دوش رشم بخرامات و بجای شمع	آنچه از دور زمان بر دل شاد آمد
فانی قطع پایان خودی شوارت	مگر آنکس که توفیق عدا داد آمد
<b>تبتیح خواجیه</b>	
اقبال ره کوی خاتم نمیدید	ادبار آنجا طالب نام نمیدید
کویا نیافت ز طلب کس ختم	ز آنکس بخت جوی نام نمیدید
از خدا جان کراسته قیامت	کرمی ز روشن رطل کرا نمیدید
یکم بوسم از آن کف با کوه نمیدید	بر پایش تا که جان نشسته نمیدید

دارالان یکده با نسیان	گرنج و خسته دور نامم دهم
از وصل او مراد که در کعبه	دارم امید که که در نامم دهم
آین عشق نا طهره الاله بود	فانی اران حال نامم دهم
<b>تلقیح خواجه</b>	
جند دل را غم داد نه دنیا سبید	می صافی مگر این تریسکه مایه
بام ویرم زنی کب سوا که ملک	بزم عیشم ز بر بام سیاه بود
جند ان بفر از ویر رون آمد	تقد سوش از دلی می پویا بود
دل ان عشق پاکت به با کعبه	قالبی جلوه کس دین الی ایله
کاشم نو دوان نوح که ماروش	بر سخن نام بت و ویر و چلیسایه
کس که جابه در کعبه چونکه زور	بیل می موج زن آید دلش از کعبه
خاطر نارنگ آن شوخ زنده قاپی	بر که از کوی اسی این بارینه نوبی
<b>تلقیح خواجه</b>	
بصحره بفرام جام می رنگین داد	و انکم شریه می بر دن عقل و دین داد
در کشیدم می رنگین خور و پیش لاله	بغیر عشقش نه هیچ و لم سیکین داد
جان فشاندم که در جامه در کعبه	که صدم جان زنی لعل لب تریخ داد

کس

کوش ساسی چه بچیت که ز غم که کونین	زین دو جام که جان دور پر دین داد
فانج از جلو چیس کل ویر نم کرد	آنکه چیا ز ترا رنگ کل ویر نم داد
می کل رنگ و شش آید بر رخ سیاه	خاصه کون که صبا شمره زودین داد
دو ما خواست ز حوران الی فانی	شاه طالم که بکوشش زنده چین داد
<b>تلقیح خواجه</b>	
صبح رند ان صبحی در نیجا زرد	در خرابات معان سنا و چوین داد
می رنگین غم عشق که به لاله مال	دور که ده قسح و جام چایه داد
رازمای که شیدین شوای طکت	می پیمان با مان کعبه و فانی زود داد
چونک من دیر رسیدم بزم یک جریه	ریخته دم بدم طحله نه جز ناز داد
شکری می که اران با ده غامد محرم	که دران بچمن آن نمره فرار داد
ز آتش شمع نه شهادت پر و از تو	کاتش شمع هم از شعله پر و از تو داد
دل عشاق قاده خاک ده دیر	طره به جکاز از ره روشا نه زود داد
خوشم از شاد و طفلان پر می که	سک پیدا و پیستم برن و بویار داد
<b>تلقیح خواجه</b>	
فایا پیش کن ماله زویرانی از رنگ	
کج نمیستی طلبان خیمه بویار نه زود	

<b>تبع خواجہ</b>	
غزال زرد فلک در مقام افتد	که چون تو آسوی وحشی بد عالم افتد
بروز وصل تو جیشد نو شد خضر	اگر ساخوش ز در جام ما افتد
مرا چرخ شود غمت اگر عسیر	ز دور جام مرا می بجایم افتد
ز روز بجز تیرتیر شد با غم	بشد که بر تو آن بدشام افتد
خرام آن مرا که ز رخ فریفت پستان	بدست دانش از مقام افتد
ز باد که جز می جان جان نام	جو بوی آن قرح اندر شام افتد
چو نامت ز ما جانیا جو گوین	از آنکه فرود دست بنام افتد
<b>تبع مولانا کاکاپنٹے</b>	
ناخیزد و جاده نام شد در چنید	خوالم طرفت میکده ز قرق چنید
در کشن قدی چند فلک را حکام	در خاطر از دور جو علی الم چنید
در کاشن دوران محدود و قیاس	چون کپس آنداده جو بیانی در چنید
پر و از و بیلین بجایند که کویم	از وقت آن شو کل اندام غمی چنید
محمد بنجر از باده پسا زید چنید	از عمر که ناما بر جو بقیست در چنید
حال دل عشاق جگر جو از پرست	در میکده با عشق و جنون چنید

<b>تبع خواجہ</b>	
ای پرستان فانی بنظر چو ترشد	ویدی کمی چند و نویدی بر شد
<b>تبع خواجہ</b>	
خوش آن منی که از دور از لعل چنید	سپال میکده بر کفن بجای بجا کرد
جو ساقی از پی سپا و کنگم سبب شد	منه یار میجو نام که سپا خود ہم کرد
شود چون عاشق می نوشد از رخ آن	کسی که در جرم زهد خود از رخ کرد
جو در ارم سیم و زر مجموع عشق کرد	و اگر آن صرف شد باید که در عرف کرد
بناشد در عجم و اندر عرب چون با شمشیر	که چون ما عوبت طالب شود ملک کرد
بدان ماند که بویف را از طلب ساد	کسی که بر سنی دهد و اندک درم کرد
جو فانی مر که خواهد دولت آتی کرد	و جو در خویش کرد مرافع با ہم کرد
<b>تبع خواجہ</b>	
جو رفت خرد و او را قی زهد و علم	کون من مستح با به هر جا با
می معارفه خجست شمر میچکان	پساکه می کندت پر در بر انشا
جو شاد باده که بر سر اعجاز است	بناکده نیست بنای زمانه را بنیاد
جو نیست غیر خرابی ازین جهان	هی بابت قبح سازت هر چه است آید
بساز خاک ده ویر کن بنیاد	که تا نظر شودت روشن از حال

بزه بر دشمن جامه ای است	که نیست در سر کینه نظر ما بر اعدا
بایست ز مردم و کوزاگر شویم بای	منور پس شویم خاک در پنهان
ز جوروی بر این کج که پایش بنر	که کار ابر بدارست کبر و فدا
درین سراجه غم فایا کنگر تفسیر	دمی اگر توان داشت خوشین باش

تغییر

هر از وی لعل آن چه سگر آلود	که آب خضر بگلرگ بر آلود
نه اندر آسمان از شوقی روشن	بود دیوانه خاکستر آلود
باشد لاله را زنده بهمان	که او اشک خویم و شمع آلود
شوق بود که از غمین شکم	که شست آن سان که روی آلود
کسی کا حال غنی خواهد آرد	بخون دیده روی فر آلود

تغییر

از شبنم کیومرب آن سپهر آلود	از شیره جان پست که گلرگ آلود
از خون دلم بود رخ آلوده مرگ	چون خواستیم از خاک شویم آلود
از جویت خون که می قند چشم	زان لطمه می ایام بدم آلود
شب بجه کمان بود از پیکر کوشین	چینه سحر بر سپهر آن خاک آلود

هر چه که ز فوج و گشت مر از گند	هر بار لب از باده نوحی در آلود
ز لیدر بصد سجده نکرده بضم کرد	در دیر می خردند ز بد شکم آلود
فانی طرف داشت قلاله شایسته	کان داشت ز خون لعل ما بر آلود

تغییر

دیگر ز سیه کینه خیال بر اعدا	انواعم ز سپر تو بخوابان آلود
آلوده شد آن لب ز روی گلگون	بزم رنگ جو خنما که در آلود
آن گل که در خطین پستک جفا	مانند در خنیت کار روی آلود
از عشق تو بر هر طبعی برق جلا	از آتش سوزنده بهر سو آلود
با کینه تنهال در بیجا نشستی	کوته نظر آن چشم که بر آلود
در با لخط روی تو دیگر می آرد	زان روجه بلا که بدو آلود
فانی ز پیمان فیا سوی عدم تر	سودای دمانت بخیا آلود

تغییر

ز در سح علم زانم چه بگشاید	کیفر مطرب وی در دلم پسته آید
بغیر حسن فایه که نیست در جوی	بچسبند خوبی تو پیچ در پی آید
ز جام می که خداوند قشتم فرمود	اگر بجام بر سیم نامم چه فرود آید

بجای خالی چه باشد که در دم چشم ز چشمن با چشمان در اضطرار چشم	نهد ز شش را ماش طقه که آریاید نمیدهد روی ترا خاطر مایا ساید
ز برزم در وقتش با نگر وای بیاید جز نیمه تو نه حد بشد بود فانی	مباد و امن پکت ز باد آلاباید مگر که کرم ایزدت چشاید
<b>تبع خواجی</b>	
برنج سر که در دریا کجا کشاید زان که با هم بود بر قفا کانی را	چشش از شسته جام صبا کجا کشاید که بر بند زبانش فان کجا کشاید
شاید آن چون که از طره کشاید دبران جو کله بر پرسی عشاق	که از کار فریسته با کجا کشاید تقد لعل مگر بهر دو آب کجا کشاید
چشم آن که شایان کجا کشاید غم سر با چشم شد بر کوه کیر قالی	سوی عشاق که ایش کجا کشاید موشان معصوم ز در کجا کشاید
بصبا که کرم پره از ان کجا کشاید بیلان وقت سوزنی نظاره کجا کشاید	گفت آن رخ مگر از با و کجا کشاید پرده غنچه بصره بر کوه کجا کشاید
پیمو فانی مگر آهائی مطاوس کشاید	که قدم بر طرفت دست فبا کجا کشاید
<b>تبع خواجی</b>	

در سرم ذوق عشق جاکشاید چون نشان بر سرم از دل کجوا کشاید	سر سمان خاک ره برینا کشاید بمان فایده بی نام فبا کشاید
دل دیوانه بود شاه که آن کجا کشاید غم از حد بجا وز شده از کجا کشاید	مجان از نظر غیر تنها ز کجا کشاید که یابن غمزه سناقی ز کجا کشاید
کی تواند دل از دروغان پرورش پست دردمیران طریقتی نم	که جان غمزه را کجا کشاید که دم و الی آن طرفه جوا کشاید
فانی اشمن است بیخا زده کوشاید	پلکش در دل دیوانه کجا کشاید
<b>تبع خواجی</b>	
روز راز دل که در رخ نام جو الود دیدم خواب جو سر کل نسیل بود	چشم ز دست میجکا هم الود اند ز خیال آن در شکیب کجا بود
دایع دلم که سپوست وجودم جان بیل ز عشق کجسته می با ز در جن	دایع فراق بود بر این دایع الود ز اوراق کل جو در نظر اور سالدو
معلوم گشت این کز خا صهای کل که سالها برون تکم پسته سیکده	بر حال باز خوشینش آه نال بود ز این دان که در دم الود در سالدو
فانی ز غلم جو طلب کرده او کجا کشاید	سلطان داد شیوه به الود کجا کشاید

در علاج حجاجه

صوفی ز میم و افش از زمان کرد	من تیر خویشم کیم آتو کوان کرد
جاوید بر افراشد انگش بر خود	در دیر فنا خاک ز پسته چنان کرد
از خاک آید بر روکت بیست	دل را که ز غیب آید خویش چنان کرد
پیر عجب آمدی و پسر که بر سیر	کش خدم او یکد ز نوکش چنان کرد
بر سو که عود پسان چمن آرد بار	چون صرصری دید بصد زور چنان کرد
کشم بل افغان کبکی خوش بینی	سر چهر که گفتم نکمی دید چنان کرد
قطع رو پستی کعب و دره و دار	فانی که کار خویش چون فرست چنان کرد

تفتیح حجاجه

باد صافست خرابات تنبایی دارد	روم آن سو که کعب آید بوی دارد
جان سرخ بر کرد و لیلت چون	ز کنگه ز فرخ کمان زنگ قیاسی دارد
جلوه ابروت از می سرم کفکد بر	کو کبکین حجد که خوش قیاسی دارد
پسک و فادار و حجاج چو کمان شکست	من سکان کسبم ای کز بگی دارد
دل که از چهرت چسار و لب بگرد	ز کل و قفسد هماغا که دوی دارد
پسک او خون دل من خورد و غم	زین که ریخ و الم آلوده غدا می دارد

فاینا در کشتاد بلاکش کورد

سوی میانه طبع آنکه بلای دارد

تفتیح حجاجه

بیهوشان سوی مسجد ز فم کان بند	من کرد و در سب سویی دهنه فغان
آن معاشه بجان بر خور و کاشمش	که بودم پیش مر و کل اندام خندان
شکم آید سوی آن کل ز نیم ز چنان	وز نه دارم من سودا ز در چنان
سود آن معین بر وجه ز مایه حجاج	که بود از لب لعل تو بر شمای چندان
پیر و رسم که دید با ده کز تار کین	ز ایدانند در نه دیو بر باد چندان
نام نیک از در حجاج طلب تو کین	که بود ایجا بد پستی بنمای چندان
کافی از ناپسته ترم و مند ز د	فاینا سو ختم از پسته دنی چندان

دل که میل سوی سیاه صبا کوی	هر یکس روح آن سپای بنیادی کرد
آن چه رویت که چون مکن کوی	چکس رشید و آب خضر افشانی کرد
بجوی پست و چون مکن کوی	مگر که آن کپس دراز بوده غاشی کرد
بود او مهر خاک زنده و ماکان کوی	خاک از مهر چه پسان اوصل غاشی کرد
بند و پسر معانیم کباب میچش	بزم در دیر فنا بهر دل مان کرد



کافرشوخ که پاس خرد و زاندر بیم	نقد ایمان دو صفت غریب و جانی کرد
شیخ این بزم شو بخت تو می بود	گرد باد که تپسج و وصلای کرد
وقت را در غنیمت که نگاه بود	نقد امر و زینت سپید و دانی کرد
رفت فانی طرف دیر بسا و بجز	شام تپسجیل ز نام و جلیبای کرد
<b>تفصیح سخنان</b>	
بمای غمزه سیاقی جو قصه ماکند	سباده انگه کسک زین آن پاکند
کنده خفا و می میرم از غنیمت او	کلونه زنده با هم اگر دعا کند
بجز خاک شدم لیک فوالم کنی	مگر دلاست این دولت صبا کند
خدمت بت تو دیده کرده فوالم	بحالم از کنده رحمت خدا کند
چمن صفت پریشان خیال منم	گوه شمال اهرم کز خاک خطا کند
رسیده تر از غنیمت از زمانه دوسار	ببین با ده که این در و او کند
بوصل ایستاده است بیست و پنج	سر انگه غنیمت بر سر منزل صبا کند
<b>تفسیر</b>	
سیاقی از یکسج چون بحال دارد	باز در روز قشمر شین عالم ندارد
سوسم بیت که با من شود نام	کس که در سان ظاهر و رشید نام

بهره شاد مقصود و شاد بوسه شود	دیدم سر کوه می ایستد عالم ندارد
کلن بر زنده همه در خاک و زود مرد	سر خود در باو کل من بچشم ندارد
صوفی صبح جو بر سپید کلن پرده بود	کس نیاید که نظر بر بی و عالم ندارد
در شبستان افق چرخ کی کوکب	از شفق سپه که سر برده شام ندارد
فانی را که بر سر منزل مقصود رسید	سر که مرد از دیرین با دیده کام ندارد
<b>تفصیح</b>	
کلن بر شکسته من که ز رخ بهار دارد	ز دل بر سپه بیلبلی تکی می ندارد
زوی شبانه در باغ بحر سر کوه است	کینه مال که مرغان کسب ندارد
شب فراق دل تند جانان کز کفایت	با میدرز و وصلتی بر نی ندارد
من و چشم تیر بودن بجا تیر	چه سیاه قرح انگه تو سپه دارد
بنفغان دل که دیدش کی گویی	تو بخان خیال که دی که می آید دارد
زوی طرب تو که دل خوش تر با جلا دارد	ز قدرت زمان بر که بدل غنا دارد
بجایت و باه در روز نماز با کلاه	جو خیال و خوار نی اصل از جفا دارد
طلبد جو دوست جانان تو فانی آفتاب	کز زانکار ناید اگر او بخار دارد
<b>حرف الل</b>	

وصف من را بنویسند و کمال کمال  
 رسیده شرح با تمام کمال که شود  
 شرح سوز دل خود بر روی تو هم  
 ورق آله چیده اگر از شرح چشم  
 صاف کن صورت دل را که شد آینه  
 ورق سینه زلف و در چشم  
 بس که مانی ز غم و در دل غم

رنگ باید که گم از من لکون کاغذ  
 شایع طبعی عالم وصفی که کاغذ  
 از تو قیمت شد و سوخت کاغذ  
 که تو مایه عشق آید در کمال  
 کج تا در پی کج منسب در کمال  
 ز تو سیلی بگر از جانب محبوب کاغذ  
 نشو و یافت اگر بیدار کنون کاغذ

حرف الهی بتتبع حواجه

این کلشن جان توام تو بهار عمر  
 عمرم بشام تیره عزان که زوری  
 در کفستان عمرم که میجان شب  
 خوارم آب منی خوشی عمرم زینک  
 با اشنیسا ز خوشی جان خودم  
 که عمرم نوح مانی از آن که تیغ مانه  
 فانی کجام کلشن کنی میبند دل

در با ده لالازک خست لالازک  
 که ز وقت تو کشت سیه رود کج  
 جو جان زیر پای تو سوزد تا عمر  
 راب تو قبول دارم مدار عمر  
 لیکن بدست کس نبود ایام عمر  
 وقت شدن یک پیش از آن که کار  
 چون مرغ دوح می پرواز میاید

عشق

سحر و زیند هم طرب تو ای بهار  
 سپید سپیدی باغ وین ملاک  
 به از بهار جو فصلی برای غیرت  
 بهار تعد لطافت فدای بیاریت  
 بهار که زده ز دیدم از دل آینه  
 کجا دخی بکلین زده درون تو عمر  
 اگر بده جان عیب مدار که دست  
 غنیمت است بهار جوانی از پیش  
 بهار عمر غنیمت شمار ای نایب

که کشت باغ می تو دردم سواجی بهار  
 بیل و شفته با قوت کون بهار  
 ز مدح فصلی سپاسم ادا در ای بهار  
 که نقد جان جو ما پیدلان بهار  
 توج می سواجی غنیمت ز راهی بهار  
 در نید سوسی جن با دلهنگاری بهار  
 پیسم روح در انسا کجای بهار  
 که تا بهار جو اسپه بود چه جای بهار  
 فانیس ارجه که زود دست تو بهار

تتبع حواجه

سایا تو به ده و تو به نام از یاد سپهر  
 من جو جان مدد هم از حضرت تو یاد  
 غرضت نیست جو کج نشسته ای خنده  
 با و چه شش بل آمد تو فراموشی

دگر طاعت و تقوی همه کو با سپهر  
 باغبان خست من از سایه نیک یاد  
 که دم بپسته بدان غم و طایر  
 هر چه جز در دست این خاطر باشد

خانه تو بر چو بنام نسایم در مع اس چشم نشاند آتش دل آفتاب من و بخشنون چو شید عهد کنگار گر یک باریت از کشتن برت بوس فاینا ز دره عشق نباشم خورج	بیل سکه کو رو و این خانه چکانه این حرارت زدی از بخت و کلاه بهر مزل بر آن جور پسته زاده این طریق از روش حسن ازاد چون درای تو دران شسته بخت
شد بلا چشم تو ای کجای این که در جان دل آتش زده باده لعل لب پریش نظر جلوه پسر و روان تو جیبا سایه سپهر عشق تو پسته بیل ز شیشه کنگار شست فاینا از چمن و دهم پیر	نقطه زبر بلما خان خدار دل این پست بجان شوق از پرست چشم تو در چرخ دیدم که شدم در رفتار نوشن تو نشان زبر کنگار دیدم که کاشن آه صغار شاخ ایست که آن بود
<b>تبع بعضی اعراف</b>	
در سو اسایه ابره بار لاله رار می غاید در شب آینه های اوده ای	

باید

یار آمد دود آفتاب لاله بر سپهر تا مو در بادون قوت لاله کنگار تاج بر دین پست لاله کش زده بر باد جام حشیدت ماده از خون حشیدت خوشتر بود بالار دیوان با دای در فراق لاله روی زده و تو بر پست بیت ایامی نماز لاله بران بختی فاینا چون لاله را ز غم راد و در فنا	ابر ز دوری که چینی زشت را کویا می جلد از عذاب حیرت کجای تا نامه مقلد ار از زبردت بار سایه ای با دم و می حشیدت زدی بار خاصه بزم عیش باشه کجا لاله رار کش سپاهی در میان خون پیله لاله چون صباران دل سیاهان کجای تا بود ممکن ز جام لاله کون بر باد
<b>کشتله</b>	
یزد پیکار شکان سینه ام کنگار عارضت چون پیش آمد شکر گزین روز بجز آن می برسن ان شنه خالان شام چو از اضطرار کم زشت ظاهر شود می بگفتم ز برای سانی که بر کرد شمشیر شور و آشوب نمی که می خالان	راست با آن ز خنده می مانده کنگار بیل بکن می شود هر که می اید بهار خود چو حسابیم روز بد می اید بهار جمله مهنها شود روز قیامت آشکار ز آنکه می آید برون جانم ز شوی خوار شود از پستی که با شاد خون منده رار

فانی از زهد بجز این برده در زانکه	اوز زهد جوش و ما از لطف با برده ار
<b>بخت راجع</b>	
ای دل ز خوشی و کله با بی خویش	کو را بود بی زده داروی خویش
از پر تو به کار نشد کار پیش	این مایه ای بجهت بی روشن
نار شدن بجای ز پستی عزیز ما	من مانده ام که تو گویی بی روشن
که خفته رهن باه کی چو سویی در	رخت قمار زو به خفته تو روشن
نقد بنا آید حیات این چه بجوی	از درد جام این چه بنام روشن
در در پس عشق نیست باید عشق	خود را در آن زبان خوش روشن
فانی پیشه حیات میخانه خوش	از زیر طاق این ملک چه خوش روشن
<b>تبع خواججه</b>	
بجز از نیست مراد و جهان با در	خبر و بیم با در که در چشم او کار در
من ز آن بلیلم ای کلک در خطبها	که حله از تو کنم رو سپ بکار در
کلمه کفر قبول از کدم بر میان	بجز از طسوع آن منجز نما در
قدح دور با جوی برسد ای سپاس	تغلب چونکه شو در بجز تمنا در
آن چه نیست که از این مجال مضمود	ز تو کرده علم مستح بود ار در

نامی

تا صفا بند تو بجا رستبولم نقیاد	کشته بند از این موعظ صفا در
جم و قلم که گرقم ز پسر خرد تن	جام و دگرید و صد راز بی نما در
فانی در طلب کربطی سپیدان	دل ریش و در کویسته ای کار در
<b>مختصر</b>	
دل صفا پارام از فعل تو چو نیست در	مردم از کله ز دیده بر بوی در
دل مجنون که در آن لطف شد ای	گو که در حله آن سپید خویش در
ز سر تو مگر آراسته مشاطین	که زشت چون به در خط عاقل گویش در
آن بری عشوه گمان جانم تو داد	در سرم آتش سستی و چو نیست در
دل که بر آردم از با روی تو بی در	در کف عشق یکی طسوع تو نیست در
پسته بودم ز غم عشق تو با لید	کان غمسم از عدو و انداز تو نیست در
ای طلب از سر فانی کله زانکه	صفت پرورش با زده در نیست در
<b>مختصر</b>	
خوش نیست غیر در بر میان خانه در	و انگاه چشمه میغیه جانانه در
چما نهایی ز می صاف چه پسته	تا پر شدن ز حادثه چما زده در
و اعطای عذاب دوزخ تو چو کار کن	جز این چه پسته نیست این خانه در

ای دل کوی عشق که چنونی کبوده	در کوه و دشت شل تو بودی ز در
روی تو شع مبره بود آت کین عشق	هر دزد پیش تو پروان زد که
ای چرخ چند پیم مای کز چشم	که بود این خراب تو در پانزد که
فانی این سرای فانی نه چرخ	دارد که عرفیت کاشانه زد که

تغنی در شعر محفل

ای نهان در همه اعیان شده چون	مرد نو را از تو بیان یک تو درستی
زلت شد بر تو رخ مروه و لعل	از حضرت که ترغ بود ظلمت و نور
بصدت صفت نشان برده اول	ناشده چسب تو بود به ایشان ظهور
لایق نزدیکت کوزنده از جود	خویش را باشد این سو پندار خود
عافزار و صفت تو بودن چشم کرم	ذره کماست خویشند مایه عدو
حرم آن رعد که بکینه باشد بی تو	خواه در این سخن تفرقه با کج تصور
عارف آن دان که افلاک کیم کما	به بودش برسد شایسته نقص

حج

ای هر عارضت از آتش کوی	تاب آزارده مر خطا فوی آبی که
خواب دیدم که شد خمر زنده بزمین	یست جان در تم آزار و جوی که

ب سلامت که بود پستیم از بی خیال	کی با نفع خوشم آید ز می تاب در
خواهم از بکده کرد زحم کدم شود	غیر از روی تو ام حبه چرخان در
بچون شادم زان وی که در کرد	یست بر سینه زلف تو فغان در
شب تیا لیش که بتمامیم چه بکنم	نست خری بر و پیمانایم کس
بچان چشم مرادش از ان کویست	فایان چون رخ او هر جان کس

تغنی میرشای

سردم رسید بیل نور عالم غم	غم نیست چون زمین و در عالم
دارد کله ای سیکه از باه فوج	آینه بکند رو جام چه در
او را خلق را که بمن این است	بمن بره بر بر ابل و فاما تی در
گویم بنزد پنهان جو چرخه	چون سیم بد بر خرا و جوی در
تا بودنده دلم ز غم جو کاش حق	بخش نشا ط وصل و دل غمی در
این دم غم نیست بلکه کس نبوده	غیر از حیف عشق و می همه در
فانی رسبل انگ تو خجانه پیر	خیم یافت اینچنان که شد از غم در

تغنی در محفل

در توبه اگر می دیدم بفرجه پیر	راضی هم از خویش درین کای کس
-------------------------------	-----------------------------

ای شیخ پنهان اگر تو بنگشتم چون صورت از پست بوی صفت	چون ماته تقدیر چنین رفت نقاشش نماید چو دود صفت
پس ز دل ما که توی ریامت آزادیم از پست مباد اگر افتد	بود از شش پسته از گریه روفا در گدتم از پسته زلف پسته
ای شیخ ز تیر تو که تو کون کشتی فانی تو که عایشی از عشق زنی	چون ما پسته نیم نهادیم تقدیر چون پسته نیاید چو عشق زنی

مختار

کینت بخشدم آن لب و بار کینت خواب در چشمم از دم خیال مده	روح صافی گندم لعل نماند خیل بند زده صف ز تو نماند
عشرت پسته من نه تو را نریخت آب کو ز کف حور مدار پستی	آمد بر من کلک جابیت کبر در کف پان کلچره شراب کبر
کشت داریک دم که تو که خراب نهد عشق و مینش بر بر کوشم	کنج ویران من و خانه خرابت کبر گفت بر خردم عهد شبایت کبر
سپاس که شور هوش خودم که در حق فایا در جیب عالمی آیت کبر	

تبع خواجگان

سایقا وقت صفت شکر و پاک زیت چون جامه نام زلف بچکان	دیت بوبت طبله جامه خاک کبر فی المثل کینت حورم کوز کبر
زره خوش و لیم نیست ز خوشی بیان نرم با لی رخت اینم زه بود در بیان	خاها از سز ملک خاها از شکر کبر کو از آن شعله خیار صحبت کبر
عمر رایت جو کوزه نقای الی صبر حاد که بر رخ زخم کبک	کیفیس کام دل از جام من کبر رفته بر باد فنا توده خاک کبر
توک دیوانگی ای ل جو کوزه عشق سر بلند از شرف خاک زده زندان	از جنون دامن آن شوخ بری کبر ای غمی ترک در دو کوه نای کبر
و اعطای این که بچاپس طلی غالی	مصلحت زاده و پسته کذب کبر

مختار

چون او نمود شوخ پسته کبر آمد چه پیش از دل صد باره طبع	چون من عشقش فی ال عمار کبر صد باره دم او طلبه باره دیگر
پس خار که او زخم شد کبر از حالت جنون چه شخص کبی ال	بخت از دل شیرین بند کبر در وادی حیرت جو تو اول کبر
در نظری هر پسته شود و دو	ده کان شودم باعث نظاره کبر

یک جانب رخسار کفایتی بودم	بجنا که سیکه زنده بر رخسار زدی کو
فانی دیگر از اثر شرمی گشت طربناک	زیشان بود گوگ سیساره زدی کو
<b>تفتیح حفاصه</b>	
پستم ای میجو جام سپه جا پیار	گر زدیتم بودت دغدغه زنا پیار
صافی با ده که فودوش کنی از درگاه	بر سیسے بر دوا می دل انگار پیار
تا بسوزم مکنی پستی خود ز کون	زان کلستان خلیل از رخ کلپار
در طریقی سپه از کفر تو که کردم	سیوا از میکده در پیش حفاصه پیار
در مصیبتی پیش پستم ای طایر	جان مارم بسد و مژده دلدار
باغبانان در کار گلشن خود لایق	یا کللی از رخ آن شوخ نمودار پیار
خرد شد رسن در مرم خوش نشانی	یکه و چنانچه مرم بر سپه دست پیار
نه فلک یازده در عمر و دای قاصد	خرم از سویان بار و خا و از پیار
گشتی از اری و او ناز کند ای قاصد	کار تو چون که نیایدت و کار پیار
<b>حرف المذکر</b>	
رویت که آتش جوان گشت تیر	ماه از لطف قفس خجسته آفتاب
زانم که ای سیکه که زدم ای عشق	تعلیم سپه ز صفت ندان شرم تیر

مردم تر بود میفرمی زودش کن	تا پست پیاز از زودش خجسته
خون خوار کان عقیق تو همان شکر	از خون دیدی هم از دل کتاب
خون منقصدت بگام نهایت اول	تا خیر نامکوبت درین روشنا
ای سینه کوی با عیث رسوا پر سر	عشق است و دایم با ده و در حفاصه
فانی سحر میکده با ماران از کشت	بیشتر که روخت و شرح حفاصه
<b>تفتیح حفاصه</b>	
نوبه باران منقح آب طربناک	ابر بیان نعلقه در کس نه خاک نواز
جبه از زود فلک چون که مرگ	نفته از زود قفح در که خاک نواز
پاکبازی اگر از ایزد پاکت است	چشم بر عارض پاک از نظر پاک نواز
شهم خیره شد از زود در ایام	برق آیسه سوی این فرخ خاک نواز
پست تا کی نکند رخت به نیکباز	رسمی از دل آن کافور پاک نواز
بار سیاهین زاده خود من که نشانی	علیکس از جام در آینه او پاک نواز
کل جسد برک جال تو که صدمه دور	پر توان همه در این صد جاک نواز
فانی از جود حافظه شده پست سانی	خیز و در کاسه ز راز کج طربناک نواز
<b>تفتیح حفاصه</b>	

بیر شمشک آن پست و شور کبوتر بغیر ز عقل سگوار و بشو و توتوی بجگانه صید کبوتر کندشان انگش بر و با کبوتری برید زلف آن شان پاربا و کبوتری است و کبوتری مرا چه هم را شوب پیشتر اول من آرمان که شوم از قبح لغزان ترا جو حادثه در جوف چرخ خود آرا جو نیست یکم بر اختیار تانی تا	کتاب تلخ که آتش ملازمت بوعده روح زب و بلا ز کبوتر بوقت طبع کبوتر پستان سیاه مار شود اهل آن بیل بسوز جارتوتی و حرفت و بریز ز غلبه جو بر آورده عشق پستان به جای خاتم کبوتری است بر روز جو زمان بر من توانی شدن از کبوتر روان شود طبع برین رضا جایی
--	--

محتسب

کاوشستی بر برم آفت جان کشند مر بنای زهر و توتوی کشند خرد و ام که در اعناتی ما نه بی بود عزم کبوتر چون تو ام که در زمان پرده ز بدم چه سودای کشند	عاشق زخم ز سیل ماهه و در آن کشند ده که از طوفان من با خاک کبوتر کشند چند خشک ز نور و تاب آن بجزان ماهه بر من علی از زمین پستان بر زمین ماهه در جفت از جویان
---	---

من که بستم بر میان زنا و کبوتر جون سوی بر معان تو تم تقصیر و اعنای سپید چون از کبوتر مردم در عشق مشکلی بود جویان	باعث این تلم آن ناپسندان دین و دل در کار او نگردد عنوان مصلحت مال که پانتم بدان کشند فایز راه فایز بودی پان کشند
---	---

محتسب

مرا ز شدت جوان ملاک است رسیده پس که در جوانی است	بمال خویش نیم ده چه پان بجزان ز روی اهل جبهه نیم خال است
---	---



ز روی و من و مجنون هر کس که	بصد نواخت ترا آستان پر از
ز بیم بیکدیگر که با علاج این کم	بجانب می و مطرب و آلت بیرون
دیلیل ره که بودیم در چون بگفت	تفح کرفت بیستی دالای بیرون
بر اعیب می شیخ ضعیف فریاد	با هر عالم غیبش جهان بیرون
بگام مدعیان بسته دست فانی	مگر که پست مراد حالت بیرون

عشق

توبه فرمایند از پستی و تنوع	توبه فرمایند از کرم نبودن
که عشق و کفر ز جور بی برهانم	توبه در هدم چه حقیقت رساله
که عشق و کفر ز جور بی برهانم	تا صحنه پندت نغمه ز کلمه با نغمه
ز آنکه هر از پا و پا از سر شده	چون ترا دیدم ساقی کرم گندم
می که کسب خسیا مبر از پستی	یک چشم آن ماه جان زین غری
تو که عشقش بر زبان برده	تبع قلم ز لادن سوخ آید کلمه
بوی جان با نیت خلق از بر و زخم	پست عمری نشید لب جانین
در خم طاق تکلیف پیچیده ایغام	تا از طول زرق با بر که دم شام
مشغولان با دوخته چاک کرم پانجم	فانی از تیغ جبران چن کر چاک کرم

ولی بوده دلم سینه خیال او کرم	اگر چه نیست امید وصال او کرم
بنود پست ز خواب خیال او کرم	مکشیل می دل داده و از واد
ترس نداد جنب ال خیال او کرم	ز سر و قامت او چست بر دنج کرم
نشده ز دیده بیرون نقش خیال او کرم	چنانکه لازم بجز است تخط کاه تم
کم و زیاده نشد لطف خیال او کرم	اگر چه قد تو بیرون لطف خیال او کرم
بنوده واقع رخ و طلال او کرم	ملاست دل من بین و باد و کرم
چرخش که بر بند کردی ز حال او کرم	ز درد بجز نوا فانی قناده بی حالت

حرف السیر

کدایی در میخانه عرو جانیست	ولا ز راه ز در میخانه نیاست
عیایت و کرم و پست عذرت	تو عهد کرده خود کرم توانی تو ایست
بشام خون سرنگ اصبح است	کل مراد و نسیم عیایت از بی
خیال آن که در چشامه بیست	اگر ز غلظت لطف بیرون بیست
صفت مرا می و خم مرطوب است	منع سکونم در نضای بیضمان
دو چشم دل سپهره کس کوانست	بخوان خلق کرم پست و عیایت
تو ابل معصوم و دمای من کوانست	وفا و مهر کرم نیست از غلظت

عالم پنهان که ای بر برای فانی	که وقت شد که شود میل عالم پنهان
<b>تلقیح حجاجه</b>	
آبچنان سوخته ام از غم حیران که پرس	کاترشم ز غم حیران تو در جان که پرس
دل بر پیر مرزفت کشی و پرس کن	که بدان پیمان شده به خون کز پرس
چند پرس که در جواب علم چو پرس	جان شیرین شد ازین سخن از جان که پرس
پای قیاد دور بگردان و بدو طبل کران	که کران بارم از آن کوزه زودان که پرس
عشق نهشته بصد کوزه بلا اقسام	زین سبب کشته ام آن نوع جان که پرس
سر زندان جهان پر فریادانی است	سخن عاقبت از وی سر زندان که پرس
منم از عاشقی و با ده گشته با غم کرد	غصه های کشم از دردم نادان که پرس
کرد تا جلوه کردی منجیب با چو پرس	آبچنان بر خشت و آله و حیران که پرس
طلب و میل کنی جوی فیا چون فانی	سنگل عشق نجاتی دست آستان که پرس
<b>تلقیح حجاجه</b>	
کوثر و حوز کلزار جهان ما را است	باوه و منجیب از در جهان ما را است
طلوبی و نیسته ترا راه بود کز پرس	سایه زلفت آن سرو روان ما را است
عالم از اهل جهان کز تو در کز پرس	یا ده گشته و آن تابد جوان ما را است

چند کوی که از غلک بجان آفتاب	غمره شوخ می آنت جانی با پرس
ما کجا وصل کجا این که دل جانان	بنم جو تو خرسند ما با پرس
آتش عشق تو چون زل محبت جنت	بر سک زانغ و فانی تو نشان ما پرس
چو غنم آلودگی می جو در آید جنت	بجز غفران تو یک تعلق از آن ما پرس
ای صبا سر یکی از ایل و فای را بدست	یا ربی هر سلاخی جهان ما پرس
فانی از عشق زین سبب محبت	باش خوش حال این برت و پاش ما پرس
<b>مختصر</b>	
جام صبوحه ارباب دنی بود پرس	صوت تیر و غلک کوشش ما پرس
آن شوخ قامل کوزه بر ما بدست	تا روز شمع و ارش من پرس
از غیر بهره گیر یک سیاه پرس	چون نیست تا روز زوی کجا پرس
بچاره ام ز چرت وصل پرس	واچرا که کج کیم منت چار پرس
باشه نفس تازه جوانان من پرس	چون روغنی بر آتش ما پرس
ز ما که گهنگا که پاست کج پرس	باشه پیکان کافر پست ما پرس
فانی نبوشش می بر شه قمار	کجا جان بر شم غم بودی پرس
<b>مختصر</b>	

زمن می دل گفت آن مایه زین کجا	اگر خود دست ندید آستین بوس
که این هم نیست بوسی زینین	زمن می بریان آنجا زمین بوس
گفت پای پیکش بوسیدم نم	ترا کم کرد بد دست اینچنین بوس
نغم در باغ بی آن قامت مرغ	پای سپه و دوروی با همین بوس
در آید صحراروزن کج گریه	ز پای آن رخ که نشین بوس
علام نم ای روح اسرار زبان	که دستش را در ده روح الامین
اگر آن مرقه در دست فانی	پایش کارا و باد بهترین بوس
<b>تتبع خواجه</b>	
از اهل زهد سبکه عشق با کس	سرترا بر وصولی از اهل با کس
سر که ای دیر غنا زار شد کس	اگر آن نقد سخن شاه از کد کس
کام و نشاط و عیش خاصان پیش	از با بخت و در دو ملک کس
مادر و دود و آراشیدیم	از باز در در پیش می از کس
از اهل عشق پر کفر با بی عشق	از آتش تا بجز آتش کس
نمود بد و ریحلیس زان بلند	هر جا پرسی بیا به پیش کس
باشد زبان بریده ایسان عشق	می سوزد با بیانی و مرزنی با کس

لعل

ای دل جو در زمانه و فانیت زینما	از مردم زمانه طبعی تو چاکس
خود پیشه اهل هر پرسد ازند فانیما	از با غیر نکته فقر و فاقه کس
<b>حجرت</b>	
بیت وضع صحیح چون در میان	گر روم شیار باجا آیدم در دل کس
سرخ او را یک که درون توان کفر نظر	مرحبا بپیشکافرتوان کس
عالمی دیگر تو کوشش چرا کجا کجائی	اوقه در عالمی دیگر چو نوشد کس
چون سیما روح بر نشان باشد فانی	یا بقرت در بساطش زینس با کس
از دل پر زلفان و کله روی صغیر	هر روز در آیه مکنه نور با کس
خرقه ز زهد و روح با جامی از روح	یا دست داند این را می گویم کس
رو نیاید در بساطش هر روز افغان	چو دستش تا ندی تو فقیه کس
از می آن میکده بود امید چرخه	سر که حاصل کرد از خود کس
فانیان که قمار فانیان است شود	جای از پر زلفان کرد فانی کس
<b>حرف الشیخ بتبع خواجه</b>	
رو ز بجزیم سرخ خانه زان کس	و از با دم از حجاب زهد بر کس
من که در محانه بهوشم چه جویندم	چون بهوشم بدم سجده زان کس

این که در دروغان آشنای بود و در جای آن اند که خرد از نادانم خوش چویش را دار و سپهان شرم دادندش باز آن چشم در راه از جای ای باویش این سخن را هر کسی که یافت معنی نه خویش پسختی که موشن بود که هر که در چویش بلکه حقیقت خلق هم خداوند است و ای پیش باده حافظ مکر از جام جان گذوش	این پنجای شردی بجهت با هر در چون بین من رسید آن خردین کا دین که در دروغان مردود شده سر من ز شوق اهل مرغان در از چشم پیش اهل سخن دیگر بود معنی دیگر از کوشش هر کس که شرف در کار در نوهری که چنان که در چو غایب فانی اند ز کفرانی بیت و ای کاند
---	--

تغیخ حواجه

و چه می است آن نه شادم ز خویش چنان کنم به هر من ملت خویش جست تجلی مانده زاب در خویش چون من میل با ده در خویش دارند جمله بستک ز لهائی بیگ با چویشی که شاه باشد تخت خویش	از خانه میکده بروم خویش و چون منم جز من تخت خویش طوبی قدره که ز لعل است جوید عریان که ای میکده باشد آنکلا در درپس که بیچکان بودیم باشند که ای خاک نشین کردیم
---	---

قوی

خوای بر اه عشق بسکای ز خویشی

در ظهور حقیقت

شوخ خود من که بخرد ما و منی نه پیش حاجت خانه تم از کجند ای با خوشکسته بود در دل جزو کجاست بده روی تو بازم که جلود نماز پر که در سپیدی تو دل نوزام و ده جلفت به پست انگشتی آرد تا از حمار آنکه گشت در بر از به طبع بعد عسیری که کجالت بکنند و یا فانی اندم که رو پست از زلفا	بر نامه مکر از ما و منی میکده خویش که از دل دیر خرابات غایت خویش کی گشت در خم آن سپیده که خویش پسروخت چوین خاکش که میکده خویش که بدیدی ز بدی شکسته بیت خویش سایه را که با و منی فدا از خویش صندل سپرخ با لندم از خویش ای خاک روی که کردان بودم خویش خاک اینجا زب زین عجز خویش
---	---

تغیخ حواجه

بکام سر مغان بین و بر تو خوش کلاه کوشه که سر خوشی بود شکند نشسته بیخ حقیقت بر پهلوی	طیغیای ز رو سپید از خاک خویش بودند از سبک و کم که ای بر خویش که صد نه اردل و جان فدای خویش
---	--

بدور نرم در زمان بیخوابی زده	بگرد شاه جهان ز مرقیان پیش
کسی که دید جهان بزم هجی گما آید	سرش فرو یاب حیات بر زمین
مرا به جود از جام خویش لجان کرد	نکند ز کرمی که در خاک کش
علامه پر مغفان با شرفیای و دست	قدای منجبه سر و قدح کلکش
<b>تغیخ خواججه</b>	
گشت از یک نیم شیوه چرم پیش	جون نیرم جو فده جاب و کیش
تیره شد دیده ز خواب دل بی بیا	چشم دارم که غباری بر پای پیش
وقت آرا بر حسن نوشا طبع	تیره شد پس که چکل گشت زوید پیش
دل که در درخوابات ز من شد جای	باز رسید از آن منجبه کیش
کاش بمن قدحی نوشد و کلمه گندم	که چو طبلتی تی قیل نباشد کیش
دل از غصه دوران بوی بخار نشد	که حوادث هر رسیدت جز پیش
ز به چاره چشش که هفتت فروت	آفتاب شود از سیال سود پیش
پشت در شا بد کل بوی دغا بی لیل	که چه دلیوی بسا کند دل پیش
فانیان لاف بد عوی خا مگر که زند	عده موعوی لایست در چاک گوش

جاو پر سن از تن اگر رسیده پیش	که قباسش هلاکم چه جای پیش
نشان پای یکیش نمودم که در مجال	خیال بوسه که آرم به ل ز پیش
جویت طاقت آنم که زوینم	کجا تخیل دیدن بدیکران پیش
دل نکست و فی زه نکست از آنم	سیم چونکد زنده از دولت پیش
بقیعت از زمانم که آن بسم و ب	حیات و قفل نماید به کین پیش
بمشق بین که ز جان بخش لب زمین	که شدت عمری از زنت نام پیش
پاری که دل مخطه شود و فانی	ز رخ اهل زمان ز محبت پیش
عریق بی روم از مهر زانکه ازید	بغض آنکه ز می شده طهارت پیش
سبک روی طلبی در ره فغانی	مرو بیار خودی و ز دوست خود پیش
<b>در معانی طوری</b>	
پای پی سا که در معانی است جانی	باشد ز عشق و با دوش آرد جویانی
سید ان که ای در مشق از بدون سلطه	کو راست که با خوشی این با جویانی
ای دل چو شسته قیفت جان باک کوی	بفرودش زانکه یا کمالا به جویانی
پنهان زنده جی پیش بوسه خا پرت	خندید و کشت داشته مد جویانی
انفان اهل عشق موثر بود که پرت	مرغان باغ هر دو مارا بویانی

فی مدعی و زمان که در خوش  
فانی که در وقت که در نظر نگردد

ای دل خرم مباحش که در این چنین  
نازیدیم یا در شراب سپاسی

در همان اسلوب

بجز هر چه در دلم این بیاید کوی  
ولی با ننگ را که بخت غیبی  
در فانی بخت بجزه نیاز آنکه  
بوجه شکر بجای که آنکه بخت  
بکنی مطرب خوش تو که این نشان  
بکنی سرودش از جام زنده در نشان  
سرود که در زمان می پرستار  
تو تر شسته با ز کبیر و نواز  
مباحش که در زمان در دوش فانی

که گشت وقت صبح در این چنین  
در که صدق و صفا خفته در کوی  
به پرواز زمین بوسه کن که خوش  
بیدر در وقت این صفا کن که خوش  
بکنی زینجه با در خوش که خوش  
بکنی پاکش از دیت پرده خوش  
خیال اینی بختی شت از گیش  
جو او فناد از ان در دماغ خوش  
که جام عشق نوشند بی با هم خوش

مختصر

چنان ز زمینچه از چرم او در نشان  
کلیح عاقبت اسپوده بودم چون این چنین

که افتاد اهل این زنده را در نشان  
فناد اندر دل ویران زدم که کاش

چنان

چنان آتش که در آن پیشی  
بده در آن آتش که ای ساقی که خوش  
بکریه سوز در آن که کرم که بنگند در جان  
بناشد آتش کله او داغ لاله با سوز  
ببست بجز خیال عاشقانه دل او خوش  
بناشاک تن صد باره خواهی خوش  
بناز از تن جو تو سوز که بکرم  
در و ن می که در و فناد آن دل خوش  
بقطع دست پستی با عشق که از تن

اگر در دوزخ الفی لعله از آن آتش  
زنده در جان مانی که در جان خوش  
خیال لعل آتش که ساقی که خوش  
که ز در شک بهار عاشقانه خوش  
بدان صورت چشم که در شک که خوش  
و لیکن کی توانی که در شک خوش  
بکرم چه با آن مشله که در شک خوش  
سند زدن که در شک که در شک خوش  
چو شب تیرت و دره جو می که خوش

تبع حق احد

سوز کوی خرابات مرده و در خوش  
اگر چه چیک بی کوشه که در خوش  
خوش آنکه با چو عیان نیم که خوش  
کمی ترانه مطرب جو با در خوش  
برای خلوت نه شاهدان شریک

که بصفت شایسته که در خوش  
در که خمی سپه را فدا خوش خوش  
پایه های پر از میانک خوش خوش  
کمی که شوی ساقی جو می که خوش  
کنند شمع شتابان زلمه خوش خوش

و الاضطراب وقت بیزین پیش از	سای عمر مرد از دعا بستی گوش
بوجا برکت دعای شای فای	دو کفن دل ازین عاف در باقی گوش

تقیح

عرق مرود از آتشین زیا پیا	جو آرنطلی که بود در زمین نامش
ز مشکین بر دماغ در شستن پیش	جو شسته ز آیم آب بر زمین بر خاکش
بر روی جوباشد با لکسان که غلغل	دین مایه کمال فودر شکل حرمت کور
نویسد از کوشن جان بمن مانتک	سایح چپس من در جمله آه ز کوش
بروز عیش من کوی که در شایم	بعارض جون بریشان می بود کوش
قدح ده ساقا کانه زین کسین ملک	ز به عایت انور قفل مشکین
جوش در نوشی که ز راه ساین کون	جو داری با دوا اول کندان از پادش
بویانم التقات اموی من ز کانه	جو بیوسی بر بلند ان از کیمز پادش
ز سر باوه ایانی جو حای از خطی	نایم کله و حرفت لیک باغیا کاش

تقیح

ملک جو خوات زوشن کناه و پیش	ز برق چپس دی آتش قار و پیش
بلک عشق کرم خیل غنم شمل آه	پنی که آتش سپه باشد از پیش

ز دوش سوم رکلمای از پیش	ز دوشش چه تو تم دکلم پیش
از انکه بیت و دوش بر پیش	دی و نخبه از کس از کس نیست
ولیک عام نایب است از کس	کلی بخدمت پر نعمت از حد پیش
به حاجت این کوی میدان	دل بر او ز نفس نایت با و بسا
بجان عمره خطایه ز کز جوش	باز رطل کران ز انکه عالم من
که عشق در حرم قتل کرده پیش	تکون چه خرج کند خوار آن عزیز
کسینه چاک نغم در میان پیش	جو بار محمد من سید روقولای

تقیح

باز کوی یکی رسیده از پیش	در دم اگر کت بستان ز پیش
کردن جو صید بوقت شکارش	خوبان دل بر صید ما را به کین
مجموع را بر شایه نام کد از پیش	ای دل کوی عشق ز دود و بلا پیش
پا قی من دو سپاه خود از پیش	دیوانه کشته ام به سوی پیش
کرده نایغ جگر سپه چهارش	در دو بلا و شوق و محبت دل را
یک جام پهلین پی دفع خاکش	ای می زوشن سنی هستی سر پیش
شبی خواب دکلمای هر کوش	فانی ز چهرت قدور و نیت پیش

مرگ شده نشاء جام ازلی در کاش  
 زخم دایره جام خورد ککک قضا  
 بین بر روی کس بخا ز ککک کمال  
 سر بلند می بشا ز رخ روی چینه  
 دل چو از عشق و خون بر بوی آورد  
 کرخ بر میان کشت بلند ای سیاه  
 قصه کینت بو کند رخ میخا ز در  
 شوق میستی که ز رخ نم افراش  
 یار چون وقت و کت معاوند تا

**تلفح حواصی**

نمان کو شرج ال غود چاک کلو  
 همه ز در بیت اندیشه علی افورش  
 که با ده ساقی هر کس کت ز رخ  
 گری هر کس کت کت کت کت کت

همه ز رخ تو کیم سخن بر دل پیش  
 دم تو صل تو خوش حال ستمی اواز  
 بعد ز توبه خلاص چه ممکن ای صاحب  
 مرا بدر میان زخت دیدن کجا مده

ز در روی بر شش در چون طاعت  
 که او نشاء به دعوی لاف درویشی  
 طلب نمود صد مال در د او قضا  
 همه بیخ زبان که ده سپه ای کرم  
 همه ز رخ سخنان آمدند دروش  
 ریچانده از کرم آن بر پیکر کس صفا

**محتج**

بود بیسته ام از مال که تو چو پیش  
 در آرزوی دعات بو غیر خون دم  
 مرا بصورت جوت خون چو پیرا  
 چه مر حله است پیمان عشق ککک  
 مگر که با دنی و آب می دهد پکین  
 چه در پیش ز غلظت بده ای ساقی  
 مکن مباله و در کس آینه ساقی بخت  
 صبار و سوسو آن گل که سنبل اودا  
 جور به بکام تجارت فایا وصل

**تلفح حواصی**

موی بود کجاست آن صفای حیا  
 دلی کی خوش نماید این کجاست بار

دیک در عدد از نظر نامی بان  
 بود بظلم بر شش انگ و دیک پیمان  
 ز مر حه عقل تصور کند بو در پیش  
 زین و تو بو کوشش ال اوه افراش  
 که آه و انگ مر اش از زلف افراش  
 که مپت در دو ملام زلفی افراش  
 بسی از رخ معذرت شدن ای کجاست  
 کتی چو پیش برین شوم بر شش  
 مده و چرا کت تبیل رفت شوان شش



مرکز با روش باشد و کانی کوی بود	رعشق و سوازی خوش زیندگان
زنی کل کل شده باغ خوشی ای کسان	که بکشته است باغ دلبری لاله زار
مراد زوی کبودی کما میلیک کنگ	نک رازم با دو باد باد او رخسار
بشد که باره دارم نقش روی زیندگان	سم از بادش خوشم دارم می لاله کلا
زجو کمان جسم دل جرت در کفتم	بوصلت که رسم در پات آفتابم
زرا خون رام شد آن سوی کسی کفتم	فرو چمن دام را گامه در درویش کفتم
دلایز خوشی نیم از آرزوی	بدو جام بر پرستی دهن خار کفتم
رفیق آواره گشت دیگرت ای کفتم	بکنگ قی زان کجا کردی که کفتم
<b>عشق</b>	
ترا گشت عذار و کلپشان عشق	بمنه از خط سیمت دو آتش
زجر ما جهالت بدان که می سوختم	بشی که شکست تا با چکان عشق
اگر بودت سوز غمی از غم ما	بود جنابک بخار و درون عشق
ز دل صند خود و مهر و سوز عشق ما	جنابک ماند بیزل ز کار عشق
وطن سوختگان نیست کجای عشق	بلای خجل حسد بود کجای عشق
چو سان بود و وصلت رضا و دم	بجوشتن توان زد با چکان عشق

نشان باه که در اجها خیز تو من	بغیر داغ ج طاهر کند نشان عشق
و کم که سوخت تن زار را ز عشق من	که عاشق ز خون زنجار عشق
زین عشق ز آتش می نایا که عالم سوخت	بیا لیل دل با من سوخت از آتش
<b>تلقیح خواجگی</b>	
چو شایسته سوخت از زنجار عشق	که ای در کز میخانه عشق پیش
کویت بر قیاس با شایسته کبک	ز روی محسود و نامحسود عشق
سوا چصف و صف و سپاسی عشق	توسم با بل صبا بر صفا عشق
دلاکرت سوخت با حق و محبت عشق	بجاک در کسب معان که با عشق
رسمای غانی و مخلوق که بی عشق	چه آیدت ز قضا بر سر صفا عشق
کرت بگلشن کوی زین عشق	چو خاک راه شو پی روی صفا عشق
زنده شد شو اندر موافقت از دل	پارسا جوغت کار با سپاس عشق
اگر برود دل خود و او بی عشق	بدر و تو کن و آزاد از دای عشق
شهی و رفعت اگر از تو کنی عشق	غلام حافظ و خاک کما عشق
<b>مشق</b>	
صبح اران جا که کوه پند پر عشق	مشکل از نا صبح عشق آمدن از عشق

پنجان جان کران کر نظر پشانی	پرخ از ان زک شمش کویان
در سپی خیل پاک خط اولار نیم	اکر شان کیر شو دست زغاف و شو
کجک کویان و خوشان کر زبان و کینه	سم خوش از می شو کویا دیم کیموش
قوت باروی زدی باشم چون امان	کوز ان کی کشید جان زندان
پرسبوشی بقدم دید چون کین	کت دروشی دروشان کیم کوش
کران رود فانی کوشه بوی	کوت پر خود و روشی خایه پیران

تلمیح محده

یارب چه بلایت کران شرح	کر باوه کرایه خرومن و در کوش
از پیکر سوسوی درینجا کیم	شهر چن کت پت شرت در این
آن چشم سیر بر سواد حاجت پر	در شو ک قیلان عشق کشته پیش
بودارید مر او عد و وصل ثوباری	مرکز کیم لذت آن جان و کوش
صدا خون کند آن غمزه فانی غایت	در رخ مکی دم نرد آن کنگاروش
پنهان چشم است بان شوخ و بکین	کوز مره آنم که برم لب سوسوی کوش
فانی کت و غمی این تو است	از دقه فانیست جز از اماند کوش

تلمیح خاصه

می تو لیم که تا بدست زده وصل از	خواهد کیر کیر از زخمینجا ز سر کوش
بینی می باشد از حجاز تویش زده	که شو ان باقش ای دل برانی ز کوش
شراب تلخ باشد و ستر از جان پریم	کران فارغ شود مکه دم زینا پریم
بچشم دل توان عکس رخ سالی چون	پیرین نیندگی سبک بود و دل کوش
بصید طایر دولت کمر غر و نیازی	بدلم و دانه توانی کوی کیم کوش
خوارا در راه سالی دلی زیندی و فدی	بیاید از لاس عاقبت اول کوش
عجب بود سوسوی کویا حلاطه جان	که اندر زهر که در کیم سستی غارت

محتج

بعلت کویوم جان کپش	نخند جان پاکان نند کپش
دلم چون غمزه زان نند غمزه	گر کردی از حجاز سوسوی کپش
دل اربده ذوق مالک زینک	ز پیم جهر پشم سول کپش
مر اکیس پاک سوره شعل جهر	ز تاب تش و زوخ جپش
بر سنده زان نند زنگک هیا	که جان پاک کپش کپش
جو در باغ معان عیانم اری	جو آدم پستریا زیم کپش
کشد کس و جنون یک جاستم	جو فانی ما ندم کپش

حرف الصاد

نخاز و لم اوست باجوت عین	که ل بصحتش از اضطرار شد عین
قوح کشیدم و پارتم از طای خمار	جو خود دم آب بقا، قیرم که طاقان
هکریا و عطا دم جو عیب کر ایام	در طرب که جو عیب شد عین
بصبح وصل گشتیم جو شمع را از کس	باشم جز پرده الحان سید عین
شراب وصل تو بر جیل عاتقان عین	ز بهر من قوح ز جسد ای جی عین
ز دست منجر جات ز تو خلاص کن	بپوشن بر معان کنی انقاص
بمال محبت اهل قیامت تا پنهان	خلاف کجکه الفاضل لایق و انصاف

حرف الصاد

پیر دیرم که در کجی غیر خرم عین	بر میان ز نامم از بند و دویم عین
تیر باران غمت را صد تر از آن کج	نادم بر به با جانی هر یک عین
سایا مردم ز مخوری که جابوی است	لطفت از کج شدت بر خرم عین
بوسته زان لب که بخش عین جانم	تند جارا در آن ز خاک بین و آن عین
بنده بر فرا هم که در آیین نیست	مر خطا کا بد ز ما در دست خرم عین
کز ظلم عشق ز هم کردی دیو جستی	بخشست حق در کمال صبر عین

جان شیرین و اودانی در خواب کس  
نما از روی قندش خرمی جگر عین

حرف الطاء

سپت و ز نشاطم از رسل دل شاط	در دل آن نوع که از با ده کف شاط
کل نشاط آورد و پر و بدل در بیان	چون میزاید از آن سر و کل اندام شاط
نی تو در زخم نشاط بود ز یاد و	که همه محنت و بخت با او شاط
عیش و دوران وصال تو کرم نیست	یک جا وید بماند پست در ایام شاط
سایا جابام میم ده که نشاطم است	ز آنکه ممکن بود فری می نام شاط
صبح ما شام نشاط از یک کج نیست	منضم دان می بینی کجک نشاط
فانیا پستی و من شد بس مجتوبی	سپت از با ده دوران طع شاط

حرف الطاء

تا دم عاشق شده الفاظ جان کج	سپت پیچ و سپلانی که توان کج
در بیان شرح کسویت دل چون	و که ترنار سخنها می در بیان کج
دل ز شوق روی نموده فراتم	سوره یوسف بر جبه کفان کج
کجکه از رعین آموش و شوار دید	آنکه خوانده چار و فر او کج
در لبا می عاشق بر سر زارم	شده ز یادش آنکمال شرح کج

شیخ زاهد بر زبان تو حید و جانشین	عاری از معنی است و آن که با او غلط
یا در حفظ نامی که در وقت خواب	از آنکه اکثر وصف چنین او شده است
<b>اصطلاح</b>	
آنکه یک چشم بر مردم طربش در بند نیست	گفته و مرده آن شرح حکایت است
در شب وصل رخ آنست که در وقت	شما خوش بود ز آنکه گوید شمشیر
شعله آتش رخسار تو باش که بگریزد	یعنی از نور جمال تو منور شمشیر
با همه سرکشی و شعله چشمت ز بوی	کی بنده روی تو بر آید شمشیر
سایه بازم مرا غمغامی بناید	کز رخ روشن زبان چه میبرد شمشیر
پای در بند تو بوسم که بن پذیر	ز آنکه دیوان آن پس من بر بند شمشیر
فانی اندیشه ایچیز بر سر تو بر کن	پس که چون ایچیز داشت در آن شمشیر
<b>مخترع</b>	
پانزده تا با را پنداره و دروغ	کعبه و چون گوئی باقی بر شمشیر
یا فتن که پانزده تا چنین است	لیک چون کرد و میسر میکند شمشیر
رخت و بخت پستی با بد و بدی	ز آنکه صافی نمی آرد بخت شمشیر
جان فدای آن قلندر و من که در پیش	جرح کرد و صد تا او چون در آید شمشیر

کلی

ای که تو ای که صفیتهای عالم در است	انضال یار جو در سر جو بر است
نیست چون قیمت ز راه دور است	اینی مستقیم داریت با مردم است
فانی ابرایت که جان است بگردد	گوید آن یک الفراق فتوح است
حافظ از تو نیست بر اثرش بود از	یا نه شیراز را آمد آبی از است
شهر بر اثرش بودی چون طبع	شیر شعاع او کجا بودی غشا است
<b>اختراع</b>	
در ایدر و جو فردوس من ضایع	در زمین چه سر سو جو و جویع
فلک جو ساری قمار خدای خرد	نه آنکه که عمارت چنین با است
نه ارسال ز جیش رخ سو	نمود قطع جو ساری سو و سپهر است
شش جبهه پیش روان طبع	تجار فصل سوارین جهان فصل است
در و رسالک رفته کی رسد صفا	بشعاع جلیق تبدل شود خصال است
کسی که جرحه الهیاد که کش کرد	نه از جرم و رع و یک طبع است
آنان دیار بر ندان او بر من فانی	که ز عالم دور و دور از زمین است
<b>حرف العین</b>	
بخت می بر تو تمام و زنده حاصل	بخت آن در دهن که طرف کوه است

تجسس آن مرد که پاپی کز روی سابق در حیران بر خطا کمان خانه دل روشن کرد و خست کز او چشم غمزه آنکه زدی اندر باغ بزرگان بی زبان و نازک کج کوی دصل خانی بیایم کرد در راهها	بخت از خون دلم سنان سار آب آتش رنگ آدودم بر آواخ در شب تاریک غم آریاد موورد سر برش آنکه چون کج کج کردم بود بجان باغ و سر به بلبل کردم بود بر رسول الا ابلک
ای دل را با کل روی نواز گلشن تا کی ساسم که بیان صد شکوه داد روپوشی جهان ای دل کفر غایت و به نازت بگلشن طغیانند نواز کلبه ام را با چش رویش در روز کسوف شوخ چینی کش و لغت حاصل مر که چون فانی طالع غایت از کج کوی	با دلع اقیبت ازین قریح در حوض عیش عریانی زین قریح تا که حاصل نیت کس بفرز ازین قریح پیشتر از زمان سر و چین بر قریح دارم ازین جان و مانی از روز قریح و به جوایز کوش بود در حال قریح با شدش از در بخت استخوان آرد

**حرف الف**

اثر سعد جام می گزینی مقدم گفت در زمان که با عشق با ده منور کلام غم گنبدت جو صد جان از بر بیکدی گرفی روی ترشش از دهج پیش تقدیسات ترشش کت بعضی وقت پستی سرشان نگر یا که ز خون باغ که به سر از خوف شد سر قد بر آید از غم قوس فرخ چون بزیر کوه است فانی اگر ز معرفت تقدیم آید است	مستی از روی طلب بلند از پی که به بلا پست بود ز نظر بر طلب کیمی دفع خیل غم لشکر کم گیده سر و غریب نیت خون آتش پیش بیم بختین مناع اگر نصد کج کت لغت چون سران پست شد از خون آنکه لغت خوف خودی جو کجکی بخت غالی ورنه در روشی و صد و کلام لغت اپست بزین بلامن خازن کج کت
<b>حرف ب</b>	
نما و پریشان برکت جو باد صفا ز جاک پر اسم و وصف چه بودی سخت قلب همه اهل عشق تر کجاست به سر عشق در اصفویا بطلوت عام دفتر آداب عشق بکج کت	بعد ز نو بر کوشش را در اصف هر اکشته ز رخ فراق بی کجاست از آن سبب که صف را بسته بود مکشت قهر ز صفا کج کت سخن در از کشید از نزع اهل کجاست

مراغی نو در بر کوه و زنده	که گشته اند که بالای طاعت است انصاف
طریق خودی از غانی فروغی شیخ	که این زلا می که گشته راند آن را کلا
<b>حرف القاف</b>	
تفام از غر و جوی پریشیق	مرا گنجهت مسلمان شمارد اریق
بریق می برد از دل برودن طالت	در بیع از آنکه درین دوریات است اریق
مراغی و بریق و کج می گنجهت	عرض بر روضه و از نور کوثرین تحقیق
که ای می گنجهت در دلی کینه پشمال	شده ز جام حبه شربت روح اریق
چون با ده قام پریشیق	که از حقیقت دریا زنده اریق
ز فاطمان طریق ابراهیم درین راه	که کرده قطع پابان با بر طریقت
بلا و عده و صلح می دست پکن	مگر تصور آن کجا بن کج تصدیق
بهر بریق درین گنجهت در پیوستم	نشان دوست بخدمت کانی اریق
وصال مایه نوری فکریق فانی	که بحث علم و عمل بر سر بود اریق
<b>تبع حواصی</b>	
مراست آتش دل سابقان طریق	پار باد که آتش زخم جان طریق

۳

بهر آتش اندوه خان و نام سوخته	که باد پوشده در دروغانی مانی طریق
کجی می گنجهت در غان برودن پشمال	دستم جو که بر کمان شرح پشمال طریق
کجاست وصل که آید لطیف انداز	مفارت میان من و میان طریق
تقصه که در جهان دانستم و ایضا	بجای پیستی من غصه نمان طریق
فراخ دشت را ملک دل و یک سید	دو صد متاع طالت زکار طریق
چو پستان زمیکده آبم برودن کوی	بهرق یک قیمت ز ایمان طریق
خوش آن زمان که بنرم وصال نیم	پار شرح کمان محبت ز طریق
حصول وصل میبار فغان فانی	که آن وصل سپاسه ترا در طریق
<b>حرف الکاف</b>	
ز جام عشق اگر جره جگر بر ما	گشته سجده هزاران سجد کفلا
کسی که یافت بان جوییش سخن	امین علم الای پاشش کرد از زبان
جو عشقش کشته نمر زویش	چو پاک از آن که گنجهت کوی طریق
پسکی خود از آن زود در کوش راه نده	سده از تعداد بعضی نفس طریق

چرم دیر قاجله کاه پاک است	گر ز آرنک پاک صاحب پاک
پار باد که دریای حشر است	زین برکتی آبی ز آب آشاک
نوز ویش را ریاضت سازد	که فایض است بر از قوت آب پاک
شد ناب عالم زید جلالی	که زمان رد از عالم آن تعلق
مرات صافی ماه معین بودی	چنانکه رشته جمل المین بر یک
که بخت شمع سوی فاقه مرقون	فتا دیت برینا بخور خاک
چو روکش در فانی از خاک بود	چنان که آتش برین تکی از خاک
صفت	
ای طیبی طیبیت پاک تر از آن جان	نی فدایت جسم من خاک برین جان
هر نفسان پیش ذات پاک که برین	ایمان باشد که پیش هر نفسان پاک
بلان خود خواهم بر آتش پاک گوئی	و ده مردن باشد آن که برین شمع
چون غم بر خطت تنها در آن سخن	تا قیامت ز کون و وسع و جاک
که ما را طلب مردم برین نغم دل	یا ذوات الطبع مستحلی بن مطلق

۱۸

هر که امید سعادت از تو دارد	ازین درین فاش از تو من ای پاک
آن نه بیکان اگر باشد شریفم	فایضا مر جذا از فعل ای جان و تنگ
تبع حواصی	
پیش از خانه زود و بیا دورتر	که سوی درین معان بر روی افکند
عاق ز صل میکن تو نادر دیری	که جرمی را سوان جز در جو زین پاک
ابر رحمت اگر شتاب در عیب	شد جو جاروب از درین حال پاک
دوست چون خانه بدل ساخت	کی شود مانع چسب از قین پرده پاک
خبر حال ملک روح قدر میکند	که تو خواهی که خدای چو جی خاک
فایضا چه دل را تو هم خصص جوئی	تفش حرف جوی از لوج جان پاک
تبع حواصی	
که تو جو عفت ای گمی برین پاک	مر از خاک شدن در طلق عشق پاک
بی فادامه الماضی جرم دور	بیم عرق در روانم بر آب جان پاک
باشک دیده پیشم ز غیر رخ نمایی	که جز بی نظر پاک نیست از نظر پاک
فغان که جان در دم سوخت پای	کسی ز آتش کی که ز روی آتش پاک
هرم روی خوشم بر لبید یا پوست	اگر بندیش ای سپو از برین پاک

وزد جو صر عشق آزمان و دهم	بسان آنکه و خاکستر آنچه و افلاک
ز غنچه و گل باغ خاکه فایسته	نشان دهد بدل خاک نوحه و خفاک

مستهلک

ما بدم زگر بیان چاک نیچین چاک	ز چاک سپینه نمایان درون ششاک
برشته ببلوی جاکم دروایم	چرا که باز درش کجلا نذ از چاک
مراجه پاک زبان باختر چاکش	جو ترک نیست من از غصه چاکش
سرم خدای سکت ساز کج چاکم	که آن زلیق او چیتن شد از ترک
ملولم از غم ما می بین دمای ساقی	می ریک شفق بر سپاس خفاک
جو عشق لطفه نماید ج جای خرمی	بر تیغ برق کباب نگر خفاک
بحسن پاک بجز پاک با رسی فایسته	کمن که این بود این دیده اول پاک

حرف اللهم

بیخانه بین نهی جوید نشان کمال	هر خم روز زباده چون لعل کمال
باز غمیش بر یک جو صرافت فزون	در وی کشت ده ز می ز کیک کمال
که از جو لعل کوشش تو اراک مستوره	آویخته زمره چشم بسان لعل

در کوی...

در کوی سپا بجز شوق لب تو نیست	کارم خون دل طلبدن نشان لعل
بنو دین خور دن خون چو نشان نیست	کل پیش بملکان کنگه بپسته لعل
عکس می لب تو بچانه افق داد	شده مطرف برس ز کیک کمال
دندان زنی در رشته خاک سوختی	شده در میان دولت برسان لعل
فرقت ز زخم سنگ بلال لعل پاک	فرقت بود میان کسک کمال
فانی خیال لعل تو دارد بدل اگر	بود پست در میان کدایا کمال

بفتح می

میر و دهر من و در شمار تو می بل	وز کل چیا را و صد غار می بل
جان جو از تن شده بروی دل کمال	دو فراق افغان نار می بل
نیشهای تیر جانش ز بهر با کبار	نی جو پیکان بلکه چون سپا می بل
راسته چون تیری کجی خوش آمدن	برود قدش در آن آرای می بل
چون سپا و کورم در خانه نه کوشش	واقع پنهان اردو بسیار می بل
هم بر خم سیر کن شادم که در شمشیر	خار ما زان بر و کل چیا و می بل
باد و صاعقه ای ساقی که در غم می	از غم آن شوخ شیرین کار می بل
آن پری از خانه چشم بصورت کرده	تقش او چون صورت دیوار می بل



فاینان کافرت بود خلاص کن  
از خیال کاکلت ز ناری نایدل

تفتیح خاصه

ز توک لعل است شده دل جراب جمل	خاکد کپس شود از تو تیر اخیل
بواسنبل رفعت و جنت تابد	اگر کشت از ان لعل تبار جمل
نه پارسی بی غاشق تو کم کرد	ز شعل می شده هم پیش رخ و شام جمل
جز از بر لبستان مگر کین اگر	نشد ز شعله باوه تا جمل
امیدوار تو هم تویم تا کنگه جمل	ز جرم خود بیاورم از ثواب جمل
دلا که بگرم پیش کز دود	که پیران کز دیم از جواب جمل
اگر چه جرم زده پیش از بی غاشق	چو در پست نظر لطیف تو جمل

تفتیح خاصه

ساقی از رخ جام جمال	بگرم ز شمع ما لامل
قد سحر کوز اید از دل	کز دود ز شمع بود دنگه لامل
کشم آن نوح که با شمع جمل	از رطوبت از باد جمل
تا دی پست شود لعل جمل	تا دیم عالم پستی جمل
ای خوش آن باد که از دود	کندت کینش فارغ جمل

کر عزت

کر عزت کند اچکان  
فاینا علم و عمل چو پست  
در برابر سبک دل سوال  
چست شهاده فاسوی رصال

احتیاج

بمخونی سالی می طبل دل	کما ز مرده می طبل دل
لباب ساغوش سار و طوف	جو زینا نم سالی و طبل دل
مگر ساقی به پیش خواهم داشت	قدح کز شاه می می طبل دل
طبل دل از بیم می رنگ چوین	نه پنداری ز مر می طبل دل
یکل بشم و نیکم و بدنگه	از ان چسپ بر غوی می طبل دل
طبلش در انان میوس	مگر ز نغمه می طبل دل
دل غای طبل می ساقی جام	ز حور و کوزم کی طبل دل

احتیاج

تقدیرش کس که عیان کشت کفاری	کلبن ما زنده آن سرور بسیار می دل
شعله شمع صفت سوخته دنا که کمان	مهر جسم کار چو پست ز پنداری دل
دل آغشته خون کشت ز کس که چشم	تم از رخ بجان آن از ای دل
در دم که عشت کز کجکین آنقاد	یک از غر تو شاه دم رسب کباری دل

که مرا کار بجایت ز خویشی دل	سایه جام بهیچ که چون کوشش
یکدم از پایش نشسته ز طبع کار دل	فانی افتاد ز پای لیک با بیصال

مختار

که ز کار تک جباری شده اند چون دل	گشدم با رسوی جام و گلگون دل
یکچنین ستوان بایست در غم غم دل	از غم لعل است سز ز دل چو خیزن
سر کند که از آن سیل مایه درون دل	شد و لم غرق می آن مرغ که با غم غم دل
که نمی یابیم و آوار شده که چون دل	دل مرا چینه نمی یافت بگویر صدای
ز صبور بر و از دل شده که از دل دل	کوی آن گل شده چون باغ صبور آبی
سک لیل چه عجب که خور چون دل	خورد خون من و او زرقه بکلم
و زه جام می از دایره که درون دل	فانی از عشق می خورد و کوشی با

مختار

که چنین باشد غم دور در جباری دل	بجز جوان سارو از تند خیزد خالی
کشتن او را می توان باغ جهان دل	باغ چنار است که آرایش از پیمان
گشته اینک بر آموختن خسته جوی دل	ششخا را گنگه شاید که از پیمان
بیشتر غم فل قدر عسایر و ما دانی دل	بایست همچون مرغ مالان کوشی با

کردل

کردل او آره از دل بر سر خم نیست	وصل دل بر چون می شد کردل
تا بهوشم صبط حال کتم چون بچشم	می کند و غلطه فریاد و او بلای
دل که شد سودای از زلفت خیزد	فانی آواره همچون کشته بود دانی

مختار

ز می از جلوه بالای رعنائت قیال	ز سر یک تا ز مشکین طره استیال
جان گرفتت باران ز میان کجک خیمه	کشاید از تو مرصده آیدم بر خیمه
چو روز آید شود و طغیان بود صحنه	اگر چه مشو در لبش کتم صد جویال
دل و چشم ملک است کشته تو جلوه درم	رو با بود که این سپید او را دایره
فکاک لیل فای چون همیشه آرزو	خوشم زان بی و حال را که بیدار
ز روی مردی وصلی که از داری سنا	که از زمار دمان دمر دار غصه
بچشم حست و دل سو ز چشم منی کرد	که از حجت جبار چشم من آید جبار
عجب بود رسیدن در جرم باوی غنا	اگر خود کشته قطع پیمان قیال

مختار

نه غم میان شفق خود جمال	بجز عکس ساقی هموش درون دانی
و لیک ماه و شفق مثل عکس ساقی	بدرگشی و لطافت نمی رسد بخالی

بهر داشتی و در او سپاسی	که در سپهر سرم بگردم در شمال
و خوشای و خوشای کنی در دم	شوم ازین یک خوش حال و ازین حال
بهر او سپاسی کلیم با کلمه کلیم	کران زلال بر تو می رسیده کردی حال
شمال بیان دهم چه کلمه بوی با یاد	کوشده دم روح الهی در شمال
زیبای مریه کز و درین خوشای	بمال که غایبم ز سپهر در شمال

عشق المومنی

بناشد از خون و عاشق بر دل شکم	که از میدان و علم دل با وفا در شکم
قرید برید فارغ دلان از دلیگی	مران می کرانده است برید از شکم
ز خوش بر نیایی از پر خلام لاله بود	نشاط عیش چون مغرور شود با شکم
گفته که جابن بخیزد که در جانش رسد	موا می شاید شوخ نوای مطرب شکم
ز سر تا پایم از شک جانش بود	اگر باشد بخاطر از روی تلخ شکم
منعانه تو و اینک تا تویم بود در دل	پسوی در میان هر که بود پست از شکم
رو چون ز کوبه نامان کوی خوشای	تو نام یک نامی با هر کوی بود شکم

تنتع خواجهد

بی صبح بد بر بار که زنده بچرم	چه تمام بکفت افکند کجا بود که زرم
خبر چه بر سرم از خود درون بر میان	ز خود کجا خبرم از خودی جوینم
تو کایه کایه دنی می بر رو جان	حکیم جوئی که روزی قطره طوطی از بکرم
سرم تاج روح بود تا که نماند بود	ز ما و نمانت بلایای عاشق بچرم
نه آنکه عشق سرم خاک کرد و کفایت	سم از وجودش نامم از خودی بچرم
مکو بقل این که در عیش میان	که زادینست خرابی با غزال کرم
به مردل به نیم غایب که در صورتن	بمانم از خرافه عرفیت سپهرم

تنتع مولانا شاهی

چون یکدیگر از بر کار کزین کنم	قصدم از آنست که در پیش کلامم
دارد از خوشای و آغ نارنگم	و اعجابی با ده کلک در سپهرم
زان به ادم با ده دادم فرود آگوش	بست چون ام بر من کجی بگردم
مروغ دل را که غایبند توین از پشت	ندوخ سیاهی می بر آتش از زخمم
را بر من را که بر کلشن از او کی	خوش نیاید هیچ نخل و گل جوهر و بچرم
حسنت و نیاید زود سخن را می چاره	دوستی کو بر من دم و او داشت با شکم
غای از پیر و جوان ز مرقم در پر کرم	با جهان عاشق من در زم می بچرم

بیرستان جو کمن کی تکیا کجی	پر من بر او کل از وقت او چاک تم
یاوش آن نوع دلم را زودی کجی	کجی یا و یا بدید بال از خوشیتم
آنجان من زبیا ن دهنه او شد	که خود هیچ تخیل کنم که این کزتم
کجی نیند ز من هیچ نیاید فراد	این تن عاریت از آنکه ز کجیتم
الله الله چه در وقت و نصیبش مال	که مرا جان شد جهان بوطن کجیتم
سای آینه من ده که در وجودم دور	که کم جلود که کلخ نیاید شدم
بیست چون این رخ عادت من شدم	چه عادت کند از عادت من کجیتم
واعظا روضه از آنکه در باغ	رنگ زد بر سر من که در شربت کجیتم
فایادوت وصلم ز غم جو رسید	مرم سپید بود خار و کل از کجیتم

**مستحق**

جو با صد چترش از دورتم	بدر راه آنکه با آن کجیتم
ز آنکیم آستانش ز سر زدم	چو آب او کشت از کجیتم
بر انده با دورش از کجیتم	اگر چون کرد بر کوی کجیتم
ز آنیکه دیدش از کجیتم	شده غری که سر سو کجیتم

بیادتم

نیازم صد هزار و هر یکی را	منه زون زمان تا زمان از کجیتم
با میسه ای که شاید یار سپاند	بر با منش بوده شد عریض کجیتم
چه ساری منغ فانی را بد از کجیتم	تو در حقیقت چنان من کجیتم

**مستحق**

انوار سیکله زده روی تو بام	خراب و عاطق و ابروی تو بام
دل کسره آواره در آتش کجیتم	پر سو علم عاقبتش سو تو بام
از من ز تو هر صدمه زمانه بود	ز آن روی که از با دگر سو تو بام
پیشاب عیبی نیست چون در جان	کان بخنده از اهل سخن کجیتم
کیسه ای کشان چون کتی از کجیتم	از شایسته وقت و بدی تو بام
سر نامه فرا نوی غم که حال با	آن کس نشستی بر سر راوی تو بام
فانی که دلش در شرب بود ای کجیتم	کریا عیب از طره سنده من تو بام

**مستحق**

ز بخت ای چه بد دل او و دشمنم	چه بودی که بدان دورتم همه تو بام
اگر مرم تو را وقت ختم آفاقش	زیرم زنده که آرد و آید کجیتم
ز غم صد که در کار بود از کجیتم	که دافا در بر پا که کریان کجیتم

چو اران ز دوسال ما بزرگ گوی	طول اندام تر گشته از روز خوش
مرا تا بر سر دانی از گردن افکند	سرم شد ز بار بستن تو که در تنم
ز جگر خانه دل تیره بود آن چشم	که در روی تن تو برت زنها افکند
سرم که بر سرت که در جگر دانی افکند	ز تنم که چون خورشید از افکند
شده بر تنم نشاط ای دل که کج افکند	چو زود صاف ساختند ما را در افکند
از آن به جگر دل که تو را کج افکند	کم تر شست که در دل همه در افکند

تلقیح بعضی سخنهای

چکس چسب و چور ساختن با کلم	کو در زنده و پسته روی حر افکند
ای که زبان در میکده جگر کجند	خوشترین را که از صدمه با کلم
و ده که آن بنیاد بر او انگشت کردند	بر در و در زدیوان سپاس کلم
اهل دین تو به دستم زنی افکند	خوشتر از کربان منج و سپاس کلم
جام میباید که بر دستم نماند	از خوشی فایده در کتب سپاس کلم
دل و دله شده چون پیدل ز دور که	چشم چسبده آن قامت در کلم
فانی آن صید شد از دست او افکند	سپاس کلم و از صفت جایت هو افکند

شدمت از غم مایه سید ساد و دم	روان نماز که کرد از غم اشکاف کلم
سوا ای وصل تو در او زهر لایه کلم	مرا بار باره اگر شد ترخ طلم تو یک
رو در خویشش چشم به نظر افکند	مرا بپسته خودی دل تو شرم افکند
که پیش خیل غمت نیست زنگار کلم	مرا بر من ز شگرت پاره کلم
بغیر زندی و بیستی نیافت چاره کلم	پایه باره که در حل مشکلات کلم
بغیرم تو به سحر کردی پستی خاره کلم	بجز تر از صیوحی نداده کلم
رو و خراج شکر و ان از رخ افکند	شرارهای و اتم رسیده افکند

تلقیح بعضی سخنهای

بگفت عشق که بی تو نشو و نگفتم	بگفتش که بده جام بی دست و قدم
بر داغوی طعاریت و شعله افکند	مراست که شور زدی کون عطل کلم
درم درم که شده داغ بی جایه	چه سود چون نشود زدن بی بیم
چینم بتو بلام ای پر در جانم	زمن اگر کسیک آید تو باش بل کلم
حدیث دوست برندان بگوئی کلم	که ایل عشق بودی سر عشق بفرم
بغیر جام می و روی خوب کوشی کلم	بمنت نیز نیزه و حکومت عالم
عجارت دل ویران ریش فانی کلم	زلای با دهنی هم کلیت هم بهم

اصطلاح

منورست بروی تو دیده جانم	مضطربست بروی تو کج ابرام
از آن زمان که برایم زویش نامم	بیادیت که در خویش نامم
صبا ساز پریشان کج طره باد	که از تخیل آن دل شود پرده باد
چه پستان برون درم از در پای	که حرف میبجان کشته قلم باد
مبین بیکدم است در تین نشان	که پست استین کن عالم انعام
بدون درویشی سخن عالمی در کت	بعتل با تین آن باشد کلام
کجاست که درش سازد و چون بخاند	که من بگردش آن کارها خیر نام
حدیث توبه و تقوی زمین خویش	چگونه دعوی کاری گم شوم
بجو بخانقده زاهدانم ای فانی	که من بر پیران خاک پای نام

تلمیح

من که غم پرور این دروغ آب نام	ز نام آما که دایم بخواب نام
و ظلم کلشن مرغان اولی خیز بود	بجناه پیران جسد خاک نام
غریب پیش من افتاد و عجب دور بود	که بسند منزل اصلی کمال نام
شد ز این سرش این جارحی ایست	تخته بند تفسیر این طایفه نام

گرچه این خطب جوهر معانی عالم افاد	چند روزی شستبان منم
این نفس من میکند جایت کس کفایت	بال روحانی این رنگه چو کج نام
لیک چند آنکه درین درین جام وطن	که بجز جام بی وینچه دل زند نام
است در کوی خرابان تمام	که نه انم اگر از جرح برسد پید نام
بوسه با داده که جان مصلحتی یافتی	نیکبازین که نه بیا موقت بمن نام
ز اول این در چه میا و وفا دارم	نیست حکم جو درین در کین نام
فاینا هر صراه تو سینه بی درین	ترسم این آه دما دم بدیدر نام

در ملامت خود

در دیر معانی شیشه بر دلم	خاک قدم بپنجه ویر معانم
ایام قهح خواریم ای شیخ	از غایت پستی چو ش از زند نام
من خود و پرسند که جانی بود	این مشوره با چون که انم که بی نام
چون بوسه بیای تو زوم کردم	که بلای تو برداشتن بر شوم نام
سیر ملکوت از قهح بر کنه آری	این نوع بیک روح از انظار نام
ز آن رویی بخاند که غم گدیم	از زنج خودی خاطر خود را نام
فانی بر میان این فضا وقت جو سست	امیدار بودم که شوم بیست نام

شب جگر تو خود از صحرای تو دردم	خیالت را حریف می کنم صحت بگیرم
خود از دست خیالت کجا دردم	پی که رفتن آن را بی تو طبعم بر خیرم
انرا می چون دماغ من شود بخت	بسپاس قصه های جو خود زورم
که از راه تخیل بر من بر خاک می آید	که از روی آسایش دل در خیرم
در این پستی که دارم با خیالت دردم	سپس خود را که خیل اصل از دستم
شوم با عیش و نشاط خیالی ساورم	می بینست زان شیرین میج کلامم
نیامیم بر روی پستی با دست تو فنا	مگر کم خوی کردم جدا ز شیرینم
تبع حفاصه	
باز در برهان آه و فغان آوردم	عالمی را از غفلت خود بجان آوردم
اگر کما فویر با زان کبری خویش را	دست و کوه در بسته در بر جان آوردم
سر چه چو اسیر این سوا کبر ای منجمد	کما فغان است جو اشتهای دل بجان آوردم
لطف پرور دست تو زور بر خیرم	اگر که ز سر منده بر بر آستان آوردم
ساقیا رطل که از دهه کار سر شسته	سر زیر افکند خود در کمر آستان آوردم
کریم از نام و نشان از راه او غافل	بر کجا از زین شایه نشان آوردم
لا یغالی کشته عشق را چون سیر	زینجا چون گویم از صد و اسیان آوردم

تبع حفاصه	
من خرسند نیوی ز می نیکم	بک بر که ز در بر صفای ششم
تا بود جو کند و ماد که زان زهر آید	مجد بی منت می پست شد نیم
نی که بر صدر خرابات نیم بر تزلزل	صف زندان جهان از دو چو نیم
نکم نیک و بد مجلس زندان بود	ادب صحبت می خوردن نشانم
پرست چون عاقبت کابری برده	طبع ای شیخ ز زمان خود نیم
کما عیشم و مرمت که در درخشان	در سر و می و نهیجان شد نیم
من که در عویده افتاده ام ز شمشیر	هم که جلوه می نمودن در شکم
دامن از غار غفلت زده اندر ز غفلت	کرده دست که در این جهان نیم
فانیانیت چه معلوم است از چشمت	ای عزیزن در کبر من عاجز و حیران نیم
تبع حفاصه	
این که خود را به رسیده جوایم کردم	خود را بر این شراب از این نشانم
دوست کجوه ام چنان نبود چه	انک چون شمع فشانم از افغانم
عمر را آنچه دل از علم و عمل جمع نمود	همه را در سر آن زلف پریشانم
هم جوگان غفلت است ای نیکم	دست هر که سوی آن کوی فغانم

پسم آتش ده از بزم میم ای ما بد	کانه قسم ازل امروند آن کردم
خود چاک مر برصفت کوه کوه	آن که سها که با آن دل سپارم کردم
بیز تو مهر وصال از دور با من افشاد	خانه دل که بود ای تو در آن کردم
دل که مکه شده بود از تو چشم دور	بارش از یاد وصال پیشان آم
وصل اگر بایت از خود بگذری تا	چون که چون قصه مشکل تو بکنم آم

تتبع خواجی

در دمی که از میان کان تو در گیم	بهنر رصاف عیش که از جامم کردیم
در دیر چون که گشته و صلت میرسد	بهر چه سوسای با دیده زخمت سپردیم
بهر سماع خجکان با قافان خجک	در دیر میخ ترا نه میسازد بریدیم
در رقص کشته پستان من صاحب	ز اید ز جره شیخ ز طولت بریدیم
در دیر دکیه یار مراد پست یارگر	در کینه پست رخت کجایی کردیم
بگریم بخت نه محبت و شهنه به بود	بزم نشا ظر بر سر بازار کردیم
دیگر کوه که پست شدی بود بزم ما	بکه ار ما که یک قلع چو کبر کردیم
سپاتی میک دو جام مگر کون حال من	تا کی از جامم جاوده خون مگر کردیم
فانی تو وصل نیست میرسد سپه ما	تا چند تا که شب راه کوه کردیم

تتبع شیخ محلی

پیشان و عین و عین اول و عین لام	بوی سحر دل من نسل آن سردیم
چه از غی نظر مر جایت و اهل کلاخ	بدان مانه که زرد از عشق سر سو کردیم
و چه فی انظار ابرغ و المفاذ ابرام	دل را از آن نلفت اظنه در سخن کردیم
بجای آفتاب صبح آری بر بود بزم	بوصل آن رخ که می دیدیم سخن عالم کردیم
کبوتر کا و دره زونامه و از من بزم	چو مرغ روح خواهم در پیش تو سخن کردیم
بوی باقی داشت چشم آفتاب من	شعاعش خانه تا دیکه دل از کوه کردیم
که موقعا در شراب تلخ باشد در بزم	بگو ما به باغ نه شد صافی کوش کردیم
غلام بر دیرم رنگه با من فیض عالم	ز خوان شیخ وقت آمدی کی مخطوم کردیم
اگر خواهی بکسته کردت دیر بزم	فکن با رودی از خود بدست خرقا کردیم

تتبع خواجی

که در نقد بگفت دارم می می خواهم	از جایی بپنجه ندی بسوی خم لام
بوسه در آن لب جانچین من کلام	نقد جان نیز فرایم بوی از آن
تا به دره و کشان در ربانیت رام	لطفت کن ز کیه نیست بر روی من
و چه خوشتر باشد اگر پست و نام	پست بوسه من جرقه کشم تو ازل



چایم بر هر روزه در رمضان	را کند غیرت کنگال در این کام
ت پرستی است بگرفت خود بوی	کاوم از آن سر کزین بطنی کام
را آه من برده بر آکنه بر آن بزی	کشته خالی که کند بره کشتی کام
بشت جردوست بر آفتاب جان	پس کن دیر که عازم بیت اللکم
سرخ و اصحاب ریافاتی دارانیا	خوشن در دشتیان با بزم کام

تبع خدمت

برویش که مایل شد دل صد پایم	بکدن بی صدل عاشق این چایم
مرا چون رشته جان شد بوی	پایبش در آن رشته کجی کام
اگر توام جدا پس از تم آنجا ز کرد	چنان حسینه خویش برین کام
جان در خانه دل تو شسته کجی	که با کون هم آنجا معور کشته کام
سادم برنگاک پای او و نه ناک کام	اگر خواهم که دیگر هرگز نشن کام
شب نم آتش کشیم نسیه در چایم	که شبت در راضی شمار چسب کام
سپهلمان من در برخان چون بچایم	غایب از لب خود داده از طرف کام
بگردان دور پیان خاها در دو کمر	که بفر کشتی حاصل نشد در کام
تمام کشتی فانی که من را کفایت	مرا در سمایه کس سوی کوی کام

نک

محتج

شام هر بیت در غولان کجی کام	من که شمه در سجده کاه بیخ کام
ناشد شب بر ساغر و پیمانم	روز از پیانم چون که بر بندم کام
بس که از خود بسوی میکده کجی کام	آشوبان خرابان مرا نشاند
پسوی کلار چالشه آن ای کام	عبارت در سم و خال رخ با بزم کام
سده با عریده و غره پستانم	شب ملو زدم و میخ از من بزم
من که در بیان شده چایم بر کام	جایب باغ روزه اول تم خوش کام
این چایست که من عاق و فر کام	فایده خرقاره خوان برده کام

تبع خواجیه

باشد از شیخ خفت آن خانه را کونم	کجی تاریک نشت زانای کجی کام
خار در چشمم که یا کجی و کاش کیم	گروان کردن کلونک در کوی کیم
دو بیستان خویش با با خویش کونم	دشمن جان خودم که تو بلان دوستی
طوف پای برو میل فانت سپر کیم	بنده اراد کام زان سب در باغ کیم
نایب از غمت اهل زمان چون کیم	سایه ای ده زمانی که تم سخن ساط
می پرستی پیشه سانه عشق زنی کیم	ز بخت از خود بن دم کجی کیم

فانی از لاف مروی نبود فانی که	چاره این لاف از یک جامه آنگونه
<b>بفتح خواجه</b>	
آلوده خرقه روح از جام ما بودیم	اینست حال شراب او فانی بودیم
کشتن چه فایده است که زهر سوی بر	چون دوش با سجده تیرنا بودیم
از طین خلق دیده چندیم چون کجا	بر خود در طاعت عالم کشت بودیم
بجز آن که ز ما شایسته است آن	چون تو امان ز ما در ایام بودیم
دل را کجا و داشتن ای شیخ بر بند	با ما مگر کون کردی از دست بودیم
ای پیری در پیش تو ای عالم کرم	ما در سکه ز جلف علم نیا بودیم
فانی چه سوسن مطلق چون کجا بودیم	بر خود چنین منجه و جام ما بودیم
<b>بفتح خواجه</b>	
خیر ای حلیت نامجویی جان بکندیم	در پستار و خرقه کرده کور بودیم
کشتن خانه کشت از باطن	ز باج کاشن کاشن بر لبانش بودیم
از راز در سر هر که ز باه عمل	آن ما را بخدمت پیرستان بودیم
با آنکه ز آفتاب زیادت در حال	ما را بعد وصل که از زده کیم بودیم
تا کی سپهر پرده در حق است	از دوی چشم پرده املاک بودیم

ای سر و زان سب این تقدار شد	ما را که ما ز جملگی که ایمان بودیم
فانی پاک با بونوشم از کله نیست	در دور روزگار فانی چون کیم بودیم
<b>بفتح خواجه</b>	
ما سر ز ناده عزت جام ما بودیم	بر ایستان سر خان بر ما بودیم
در شام غم مشعل او چون کج	ز اقبال عشق سببش شمع ما بودیم
بجز و آیت می کوش وصل حور	فانی که ما بصفت آرزو کشتا بودیم
در دیر بوشیای علی ایمان ما بودیم	ز راز و که دل منجه نیست ما بودیم
پستیم هم ولایت قد و میان	که چون کهن بدینسان افشا بودیم
دیو یکی در منی جای عینیت	چون پست آن بر منی بودیم
فانی تو که راه فانی بودی	ما حایا لبش و جوانی پست بودیم
<b>بفتح میرزا محمد خواجه</b>	
چون کس روی منجه خوانی ما بودیم	ایم درون دیر در مرآت صبا بودیم
زان سان درون چشم و دل کاره کن	کو روزی ما یقتل خام چو بر جا بودیم
برود و چسار تووه در چشم دل کاره	نی سر زهم در زندگانی در مصلح بودیم
ببینم اندر ایسان کل کیم در بستان	سر دم چو توانم که آن ریشا پنا بودیم

از پیشه دنیا کوی افروز زین	آن جام هم ده تا در او وضع دنیا بگریم
چون و نمود آن چنین ای دل کور دین	فصلت کجا از چنین کلمه تا باین گیم
فانی کجا باشد روا در دست علی فنا	که ماده نقد وقت را در حال و این گیم

بتبع خواجه

در باغ از غمی رخ او ما بفرم	مرطبه طعمه بر کل بر آب میزدیم
بوسی یاد قامت او پای هر دو	در کلستان ز خود شد چون این میزدیم
کاشی ز شوق ابدی او چونی خفته	رو کرده بر کوبش بر آب میزدیم
کاشی ز سیرت بی لعلش نمیکده	از دیده خون کمانده بی آب میزدیم
در جیت و جوی که شده خور شیرین	جسته نشان او بر آب میزدیم
پای طلب ز کار چنانچه بیصال	دیگر قدم صحبت اجاب میزدیم
فانسی چراشک عبت بود پیا	کین دست و پا بر آن دریا میزدیم

بتبع شاعر

از باده تبر آج کیم چون توانم	از پیشه تنوی بکیم چون توانم
ز آتش شکی باده در مذهب عشق	با این دل شیدا کیم چون توانم
محموزم اگر گورم آری که بوشش	جز پیاغز سربا کیم چون توانم

چون پیش از حال روم ده که غم دل	در پیش روی نشا کیم چون توانم
دادن سر سویت که سانه کیم کوبین	این پیده سودا کیم چون توانم
آن شده بودی طاقم این جان بچین	در جوشک کیم چون توانم
فانی بر عشق نظر بر رخ خوبان	جز آن رخ ز پیا کیم چون توانم

بتبع خواجه

ببخوش که باشد در بجا دم	کنار جوی بر سپوی در کنارم
کمی باشد پیرینه آفت میزدیم	کمی باشد پیا کیم کور و دارم
بود چون آب چشم و آتش دل	تند روان بر کنار جوی دارم
رد پست پانی کلخ و دام	پس گلگون کند دفع خارم
میدیم که بود از زانی از چرخ	توقع شو سگه دیگر دارم
بلند آید از آن خاکساریت	بمحمد الله که اول پیا کیم
ز دست که پدید سوی جهانم دو	ز پیری ویرانین رو میارم
خودی از خود نیکنمدم جو فایز	پس بکند شکر بر عشق دارم

بتبع خواجه

بهاران که بکشد طرح جام ساقی	بیا این بیفت بشکام و طبع در این
-----------------------------	---------------------------------

پسای که نماید که بسیار وقت با تو ز رعایان دو کنگی که در بیرون پارایم بر طرف کستان نرم شانه رفض آیم سر سوسا بدان شوخ کسی مستی شیان که پانصد از خود بیزان که می نویسد از زنگان سجا بدین آیین تیغ نوشانی و کویان شبی هر کس خون فانی برین میانی	یک بزق شعاع جام بسیار بر لایم یکی با هم شراب لعل جام زرد آیم ز پستی شور و غوغا در و آغوش به پستان مطرا بر اینتر در یکدیگر فریدون با سر اندازیم و هم را فناشای عجب در اهل این نظر اندازیم برمان خورشید با سوزی خرابات بزرگ جام به سرشش که بصر اندازیم
<b>تغیخ حاجده</b>	
دل سوزد از غم رخ آن شوخ خوشم دیوانه که بد بر معانی زدم چپ که نیست وجه با دام با پی پسند پس هم که ای می روی نقد اتران چون دسوم ز عشوه سیاقی بودم ریخ خار و لاله در هم خراسانت	پساقی کجاست با ده کز شاد آیم چون من اسیر سینه چکان بر می شوم پستان شوم ز سرتم که در جگر شوم پاشتم پای پیچیدم که در غم شوم از می زنده بود که رانده از غم شوم کو چاره جز آنکه دو چاره در شوم

فانی

فانی زلفت خورشید ز لایم ز آتش شکی طره شوخی مستوشم	فانی زلفت خورشید ز لایم ز آتش شکی طره شوخی مستوشم
<b>تغیخ حاجده</b>	
بی حور انصافت بگو ز می کنم آن در هیئت مقرر می کنم تا از میان میکده پسر می کنم بخصوصت رخ تو مصور می کنم با آب زندگی لب خود ز می کنم که میکدم که ای سینه می کنم کشش با زال خضر بر ای می کنم سوی سخن بران پست می کنم جز خاک کوی میکده پسر می کنم	بی حور انصافت بگو ز می کنم آن در هیئت مقرر می کنم تا از میان میکده پسر می کنم بخصوصت رخ تو مصور می کنم با آب زندگی لب خود ز می کنم که میکدم که ای سینه می کنم کشش با زال خضر بر ای می کنم سوی سخن بران پست می کنم جز خاک کوی میکده پسر می کنم
<b>تغیخ حاجده</b>	
ایستم آسان که راز در معانی خرم سر کرانم ز خمار این که بنا بر خرم بکس روح نشسته بابت خونم	ایستم آسان که راز در معانی خرم سر کرانم ز خمار این که بنا بر خرم بکس روح نشسته بابت خونم

یک زمان نسبت که صد پنج برکشند گفت هستی و نشستی شوی بیخیز هر زمانه که بر سپهر خرابات و فایا گویند از آن زخم جراحی خیز	بر که از انجمن لعل زمان برخیزم چون بوقتی که نشستی شوی از خیزم بشستم همه با بخت جوان خیزم غیر باد و پست نشستی از آن خیزم
تغییر	
نه چشم سوی او که بر رویش از خیزم ز جوت کربسای تیغ زخم زخم عاقبت بچشم آن طغشانه زده مال برودت خشم با قطره خون که کبریا که عاقبت شکافت تیغ جوش را بسوزن ای کوی از ناف کافری زار خیم بر میان کین سک دیوانه بگریزد آسوسه خونی مگر من قطره قطره در کوه بر گریه آید من از دیوانگی رسوای عالم گشتم ز غما	جو در مجلس بود آن میر تیغ از خیزم چه باشد کام جان شیرین کی از کینه خیزم که ازستان دل غل غل خیال خیزم چکر بر کاهها مستیزد و چون ز خیزم رنگان شایه از شرکانش ای کوی خیزم دروغی نعت ایسلام در بی خیزم چه نادانی تو ای نا صبح که خونی ام ز رخ نعت جوان دل پر کز خیزم زمن دیوانه ز آنکو درین حالت خیزم
تغییر	

بدو چشم با براسیم که می زند خیزم جو کوی و قد او شیشه کم اگر لفظ باطم رتبه و عزم خنده آن برون من از از روی تیغ ممالک که خیزم بمن از زخور نامه بچکار صلاست جو میبها نام ای کوشم که خیزم جان بی یک نظر کوی تو در راهم جو خا	بمن غیب رجم که بجانم براسیم دیوم زروضه و جوشنا ز کیم نه از آن بود که زرم نه این بود کیم بکشد جانم آنست که ز غیبت افریم که ترا جناب عالی منی با براسیم خیزم که خراب منافع بود ز قلیل و کثیرم نظری نموده که تو ز حال و کیم
تغییر	
باده پالا زرد امن که نصیب با کیم چون حله کنی ریب میخیز با دوش سر که بردارم از آن در خیم بجز آ در د جامی که زرم تو کشم زان قبا آن یک آید و این پاک کمر در کمر بچین دین که مرا اسپت جور کیم سر کویین فرو نامم اگر چون قبا	به از اینست که بر آب مصلحا کیم در دل عام طمع مرزه نمنا کیم از صبا می که گشتم که گنجی کیم در خرابات نمان آید و غوغا کیم سالمه دلق می آلوده بر با کیم عابری سیار از تار و چسبا کیم از پی قطع سیب با ن فضا کیم

محتج

انصف بسجده مضامند بر کران کلمه	زان کران خود را بسوی برضایان کلمه
گرنه با هم جابجودریکده این شمس	گرنه با زو غیر سر پرستان کلمه
گم گم از تقوی شده دور و بر نمی نشین	آمده نزدیک و خود را در میان کلمه
گرچه از زندان نیم یکی که خوشای	خویش را بر تشبیه در فغان کلمه
به آتش کشیده آتش که در فغان	آتش اندر جسم زار ما توان کلمه
یار در زنی که نوشد باده با صدیم	خویش را با فانی دلم برستان کلمه
عشق را بگره حیاتها که شام از لاق	دور پرست خیره در آخر زمان کلمه
یک خاک را باقی همان کردن بوم محرق	زین سیاهیدها که از دروغ همان کلمه
فاینا با خودی باشد کران و بی	قطع راه فقر را مانع از آن کلمه

محتج

باز در پرستش عفو و مایه	کامل من را زوی سوت بلای من
زاهد است مکن چون حکرم در رخ	عیب این چیست که در رضای من
من و مایه بود در ره و حدیث دار	که من این ما و من از عین خطای من
چو فانی مگر ای ز تو دارم نسیم	که خاک دشمن را با بر فانی من

گر که ای در بیخانه شدیم بکن	که بران در همه شان چون کلمه
کا که گشته ایمان را با یخلص	مترک خوبتر از درستی من
فاینا جام فنا چون بکشم فاینا	که من در روشن حافظه جان من

تبع حجاب

با بیخانه سینه دهنه کماه آمدیم	بسی از زهر ریایی پنا کلمه
سر کجین ساریم فرو از دفع	چون بوی پی حشمت و جاده کلمه
روی چون برده بیخانه سینه	طنین را بسوی ما چون کلمه
پر بیخانه مگر دست مگر کلمه	دور در جگر ریای غرق کلمه
چس و عاشاک غم و غصه بیخانه	پست و خود شده با آتش کلمه
روزگار پسیب او در بجم سیه	ما سپیده خازن بان کلمه
منت خاک درت مانده پشم فانی	با برده اشسته با پت دو کلمه

تبع حجاب

ما سوی میکده از غم پنا آمدیم	رسته از بی روی این خطه کلمه
بود دل از بس پردی بد پنداره	جانب آتش ساغر بر بنه کلمه
بجو در باز کن این بنیاد کوه	کرمی در شش با جان تنه کلمه

کلام

شاید پیر خرابات به خط مین	کز خیالات خودی بفرق کتاه آیدیم
سخ روی کماز باه عفو نشود	بس که از ده و خطا روی سیاه آیدیم
بخش طره چون بر که باد لشدن	بهر نطفه آن روی چه با آیدیم
آه که با کز روی نمان ای فانی	که بر آینه با هر آه آیدیم

تتبع حفاصه

چیزیم است که از دست رسانیدیم	که از آن روح شد زده و پویشیم
که به شد تا زه م از روح شام پوده	جن و وصل تو لیکن زو لم در آیدیم
وقطه بر نغم دل به بون بسینه	چون هیچ است که از آن بجز در آیدیم
عکس آینه از کیم که دید ای سانی	بهر مرآت رحمت در قبح در آیدیم
باوه آغاز کن ای سانی مگر نشد	بسی معلوم که صورت چه در آیدیم
فانی از کفر ای سپلام نوگر در وقت	که چه پیش است برش زدن کفر آیدیم

مجنون

ای کا فریمت که بری دل این هم	جان مرقعات مگر غافل ازین هم
آن طس که گوش تو چن گوید و بود	خم بر کشیدن تکین حال این هم
تقس عجب و صورت مشکلی که پرست	تعارف طغام ز دو صورت که چن هم

ای پیر سخنان ما در کتوبه سیکستم	یکه رطل که از ده و در جرمین هم
صله طه آنکس تری از تیر تو در دل	دارم ز خط مهر تو نش نش کن هم
فانی چه غم از جور جوشان پاکش	دارند عوض فصل کجا بکین هم

تتبع خواجه

چشت دل این که من را بکامل هم	ان تو در بسینه خود با ره اش دارم
سایقا جردی ده که با میوه صال	در کسم چند دل از جوینا کشت دارم
رو کجا بختیم را که من سودا هم	دل جوان طره آشفته شوی دارم
سر طوف جابکه رفقای من اندر	من سر خویش جو خاک هم آیدیم
نقد خم شده چون ماه نو گشت نما	این مده نهرت از آن جابکه کت دارم
که رسید ما خوشی از طلق خوشم	ز که با ما خوشی از آن زمان خوش دارم

تتبع صبح گل

گشت رام با پروسیان هم بر کیم هم	گشت دیگر بر زدن ایش که کیم هم
گشت که روی زلفت در وقت نماند	که بر میکن ز اولت ما کیم هم
گشت که را بدلم با ده کلکون جی	کاسه بار ساز از خون جگر کیم هم
گشت که خوشی بودیم هم خود هم	از همه خویان کین قطع نظر کیم هم

کشت اگر با دشت چو چشمت بره	پس از از رخ دم نور بر کوه چشم
کشت با چشمت کج که خاک راه تو هم	نور با بد سرده رایت بر کوه چشم
کشت فانی و کجا بل عشق بهوشان	بلکه نه آمد تو صوی اگر کوه چشم
<b>محتج ع</b>	
در دیر زار و محضه مشوخ موتم	کز جو او جمال ندر پیش کوه چشم
شام فانی از طرف کوی او دید	با دصبا که در جوارت منوتم
نقد دل که بود جور کجا چشم نوی	از کف کیده در دهان تو کوه چشم
مخروم از سپهر و شیبهای او بار	سپاتی بر غنم اوقه صاب کوه چشم
طعم نذای من ای بری رویش	مر چند پرک فدیج با ده کوه چشم
کردون که بود خوش نام تو چشم	ز اقبال نظر مرید پیش کوه چشم
فانی اگر آرمیان کشته ام طبل	عجب کم کن که دال سوخ بری کوه چشم
<b>محتج ع</b>	
مر قدم چو مردم دیوانه افکنم	خو در ره بر حساب نه بیخانه افکنم
طلعتان کوی پیک زانای با تو چشم	بهر زین جانب دیوانه افکنم
سرشب با بل ز بد و ریاضت عاز	صد تفرقه بفرستد بیخانه افکنم

تلقی که خرقه درین کمان آورم زدم	مرغان عیش مسکیده بر او افکنم
ششده ام نشخ که در روز تو چشم	پیمان شکسته عیان با افکنم
باز تو ز تویم حد زمان با راست چشم	تتمت چرا بر دم سپکا با افکنم
فانی فنا طلب کنم از دشت چشم	مر شب کجانب بر او افکنم
<b>تشیخ حاجیه</b>	
تا از هوای میجان ناتوانم چشم	در دیر خاک در که پرمغانم چشم
خاک ردمن اول نظر مرید کوه چشم	ز اندم که خاک در که ایرستانم چشم
پیران سر اگر نه جوایت زهرم	بهر چه عاشق رخ آن نوجوانم
بایدی که بی بود این کجا چشم	مر سو که را بد چون پیش کوه چشم
ز اقبال در دشت من علیله در	دوره ز چشم دل ز بد در ما کوه چشم
بهر عشق آن بری که نشان بر پیشه	اندریان این چون بی نشانم چشم
ایزیم خیل غنم و طعم کشته میکده	غم نیستم کفون که بدار الا کوه چشم
و از پسته از طای غرضی با چشم	اوازه رسیدن بی خان کوه چشم
فانی ز یاد زین شوم از عیان خود	کاششده این ز طوی نشانم چشم
<b>محتج ع</b>	



کرمه بکش از دل و جان این شایسته	سوزان آتش ز تو ز بوی کاشمش
درد و خشمم در جهک بود کوی منی	پر سر را بسایبان دادن بر شایسته
چون بلال بود که از خرامت	چشم روشن از بوی گل کرمه شایسته
از تو خود در زمان جوایبم این	روح را بی غالب بی روح کالی شایسته
گر تفریب جستم از سرش بایست این	عیب بود چون بدیشان کرمه شایسته
در خیال خارم گارش بودم از این	زنگه از زهر آهن صدش غم شایسته
در تب غم فایا سوز در دم کرم	زنگه از تب حال بود ای کرمه شایسته

تبتیح حاتم

چون یاد لعل او میل و گلگون کنم	پس از هر مان ز خراب بگر خرم کنم
بدان شاه قفا و یار و برین بیست من	چون زمین می چون کنم نیند و لایم کنم
از پی دفع خار و غلطان بیکه	گر دارم وجهی بجاده مارم کنم
طرحی آبادی سینه که انکم باشد	کوی عشرت بنامی خانه بچون کنم
بی که موار و قبح گردان بود باشد	النهات از سبوی ناموار کرم کنم
نیستم زنده از آفتاب جوادیم را	وضع دیگر کون شود من حال کرم کنم
غش را خون از چایب زخم بیکه	فایا دارم شدم جوایب از کرم کنم

سلمان

سلمان دل زده دارم	تبی سیلاب محنت بر دارم
علاج دل کمن خرمم وصل	که از نیش فراتی از دارم
تبی بی سوز دل از جان خود	بینه چون چسبان بر دارم
رفعتا نرا که از عشق آتشید	ز راه سرد خویش از دارم
کل اسید خود چون گلشنم	ز عین تشنگی بر دارم
سراج کرده از جوار کرم	که صاف پیشم ملا در دارم
جوفانی نقش غیر از خصال	بتیخ سپدی پست در دارم

تبتیح حاجب

زیر بیکه و فیضی که می رسد بوم	بیشخ شرم بدیدم از درون کرم بوم
بهر چه قید و مقود گشت در بر قفا	بجاک در که زندان عجب بر ایام
بمان زمان که بیخا ز محبت بیکه	جو مستک خاک خرابان عشق بوم
بسم لک نیاید برون بچلیست	بلاب مان آن خبر روی بد خویم
بهر که در روشن فوغ لنگه دارم	بیاد چون در شش باب چون بوم
بخوان زدی بسوی کعبه بر ایجا	جو یکب روم چون بر ایبا بوم

بهای موسی که نوش بیکم نوش کجا با برش می برم زود آید براه عشق اگر مشکلی فدا فانی	ایمیدم لکه رساند ما و یک بوم کرم که ای ترایان نه خاک را گم ز روح حافظه و منی جامین بوم
---	--

تفتیح میسر

حشمت هم بر صبح از کرم الهیم این که بی فتاده و خیزیم غمندان شیخ ز عشق دبا ده لطفه زمان کز نورج ملک شوم پاک ز کجا بوم تو آتش می چه بیان بود شرح از کجا بیک بوم پس مطلق از دوی کجا من که جو جا بوم که او که پس بر دیرا	جام جهان غایت هم از کجا بوم چشم جو کاه برک من و خدا کجا بوم من نمین او که جو زوره جهان بوم چرم و کجا بوم پس بود دعوی کجا بوم چونکه زود و محصیت آهه بوساییم نیت بجزدی من که کو تو غمندان دلکش جان سینه ملک شاییم
---	---

تفتیح خواجه

پشت مرغ خیالت جو ز خوشم جو صبح روی کشیدی در این تر زلف زاشک سنج را آورده لاله های گم	اران شدت پریدن بجای خوشم بشام چو نوشد تره دور روشنم کلی جو روی تو حاصل کرده خوشم
--	--

هری که بخت پایت صد آرزو باد زین من مرده می تو در دید بیکار زاشک سنج می آرم که بخا زدل بصد امید دل با توان فانی	ز خاک پای تو آمد درون سخنم بسان مردک دیدم ایلم بیکارم روی زهر نما شایسی بفرز چشم چو بود چسبن مرغانی بصدردنم
---	--

تفتیح خواجه

کلین شسته بز قنای سبکم چون جلوه کرد شاد بستان ز بیک دارم بنار وصل جو نمان مانع را این نکته را که جلد بیاد است بکار آینه پس کند ز جام می بپت با دست بر دیر از ان علی زهر را چستی میان دلبره فانی تکلمه	خود کوی چون کحل شکسته بود گم کله کو ز بختند اری از آب کی گم یاد از چه روز بهمن و از مال کی گم در بر دم بستن از آواز کی گم چو ای خبر ز ناز چه بخت کی گم کز و فتاده اندولات بوی گم این ره جو برن بود که یک کلام کی گم
---	---

عنتی

از حال آن میان فکر می عالی گم گرچه چون یک بود در دست گم	بود اگر چه بسر مجال با نیان گم شاد بودم که غم مشکین عالی گم
--	--

تا رسا غرا خرد خنده فانی بستم	شام چشم را ز کردون تری مریز
آن بند کز بنیاد وصالی دادم	ملک در لشکر حیران و بیداری
از جنای دورا که بر دل ملای دادم	روشنی بدای ای سانی ملک دور
مرگم دید آنجان پنداشت سالی دادم	شاهی از جنای حیرت جان گم دور
بود آن وقتی که از عقل خدای دادم	از خون فانی از خون تیغی بود

تبع محله

لذت بود که چو کشتان کز این بودم	ز داغ باوه که کل شدت بر تنم
خالی نفس بود آنم بخویشتم	ز در پست روم آنجان که زوزنم
که من بخویشم از مرگ کان آنکه بستم	جان ز باه و وصل آنم که در کونم
روم بیکده کان بود از ازل دادم	ز زده خشک علاج بود در کونم
که روز خسته بیکده بود زنج بر تنم	منم جو عالم کبری چه ز جرم تنم
که خویش را جان آن آه آنکه بستم	جو مرغ کشت قدم همان بود اولی
که پست عاریتی بیکده بود از اینم	چه پان خیال قامت کیم ساجان
با خیال خود آن سو قدم بکوندنم	سوی میخکام بود بد بیستان
چه بند و چه کساید زینل و بستم	اگر باغ روم بر وصالش ای فانی

من بیدل که بهر قامت آنستینم	که از رفتار رخسار که زانو چونیم
که چنین شکست ضیق عمر دادم	که در یک جنای و بهر چو منم
بهر تیر جایش سید خود را پندادم	مرا دم آنیکه از تیرش بهر چو منم
بچرم عشق که قتل کند جانم دادم	و کبری تیرش تیرش من عشق چو منم
عزای و امق و فریاد و بچون دادم	مانده چون من صاحب بر او ز منم
با پستهای زده ارضای کز چو منم	فانی عشق من فانی که بر زده منم

تبع محله

جیبی آن آمو چون روی بچویم	مر قدم بر خاک نام چشم آنکه بچویم
خاک کوی پیش خون من میان بر اینم	مر می خوام که بر زخم دل شیدا بچویم
چون کسکج زلف او بالای چشم خالم	بر دل سودای خود مایه سوختم
چون خیال روی خود بر روی او بچویم	دل بر پان دیگر بر خیال کل رعاشتم
کاش پای خود بند بر چشم روی بچویم	تا منش یادم نشان تا چشم روی بچویم
کشته ام را پان مول آنکه بچویم	خوانم این دم روی در مرغ زبانه بچویم
چون لب ساقی رسد را بکس بچویم	در کشیدن خون من بر سیاغ صبا بچویم

من کرد و جامه ندانم زورده بستم فایه زان پیش کا زده بر جانیتم	لب تاب زنده کانی با صد پستیا نتم رو بجاک پای همان طرح چنانتم
<b>تبع حواجی</b>	
من کردی کش آن تو خاتم بزم او حلقه یقینت مخصوصان	جامم چه گنجه پستیا ل در او پندارم من که مرده دم آشفته باشم ایلام
چون کشم جانب رندان سوزنی بد پشت از بار جانی فلکم کشیدن	طنین زاهد شوم لیک پوشش با دم دوش زیر بسوی بزم می نگارم
زاهد اگر خود دین تو دیدم شوم شیخ شرمم زاده تو بر زدی و لیک	راستی از پهلوی تیغ تیغ می زارم پیر دیر ارشد و کار بر خوارم
که چه این فلک شیوه نامی است	فایه زور پستم و ظلم بر پویارم
<b>تبع محله</b>	
این که خاکستر کلان شده آرامم نی بجاکستر کلان که بانگ عشق	شاهد دیوانه عشق خاکم بهم چون سحر شده از جزو آرامم
پسوز عشق تو بجهت که از خفت این که تیغ غم و اندوه تو در خونم شده	چون کربم بود آتش گدایم بنم انگش کلگون بخوابد دل بر گدایم

یکوز

کوش آید بگویم یا نه در دانهم دا کسکه آرمم اگر لطف ایست ای نه	اولی ایست که امر دینی از دستم با ده عشق اگر پست کزنی کنم
روی پاک تو که منظر روی چشم را طرف دیر همان چون کشم در قضا	شویم از انگ کوزه کشید که افندم ای دل زخمت کتد بر کوی جن بزم
فانی اسپسک زرم زخمه از کوی تبع حواجی	خبر فرسخ شتم با نخی حاصل هم
<b>تبع حواجی</b>	
چه اثر در نظر بر همان از دستم با ده نوشتم چه بوشم که شود در کس	کوی خوردن و سنجید باید گوشتم چون نوشتم تو بگوشت دور از چشم
نوشتم چشم پوشتم که نه چشم غم درم ای که کوی سی قد از می بدلم خوش درم	چشم جن و انکم از دم که بر پوشتم بر عیب ز آتش سوزان که افندتم
چون زمان بیت را سر سر مو زرد روز از سخن و قیاسا جو که زدیم گوش	که چه از شرح عشق پست زبان بوشتم نایدیم پیش زینت چه زیاده گوشتم
چون زبانی بجزان تو نامم که بود فانی از پیر معان جارت بجای کوشتم	واعمالی بدن از خرقه بهر پویوشتم همه شب کردن سودای بود خوشتم
	از کرم کت که منتت دهم ز خوشتم

تتبع حجاجه

بر دور نمان مرو زده زینکم	صدقه خازین شرف بل ایستکم
پیردیرم که هر عسری دیدم یکم	سایه از پرستی آن با ده عزتکم
تا ندانم که از عشق که جویم چنین	هر بری و دشمن را بهیو خوشتر یکم
خوگرم با خود منما لطف چو زانکه	نی تو در رخ اگر این طوطی یکم
که چه در دیرم که ایکن یک پیمان	با صد ایوب زدن بجم اطهار یکم
وه چه عشق مغرطیت این رنگه در	در دو کفر و جین در شهرت یکم
که میلان سوز زده خراب شود	من که بهر کار نی نیس بر یکم
این که گمراهی در زدهم گاه بکوه	از تو زدهای حال خویش بر یکم
عظمت را بدین مقصود باشد نمایا	لیک چون من با قدم مقصود یکم

تتبع حجاجه

بعد از تو به زنده ان که گمراه کنم	جوهر دیرت شرح دارم چه چارکم
هر از غفلت توئی جو چشم ناریکم	بمندی روشن چه بیان نظارکم
بغرم تو به ناید ز شمشیر سزاد	بکار چه حاجت که استوارکم
خوش آن دمی که ز می تلخ گمراه کنم	یا دکن خرد چایه باره پارکم

ز سر و لاله دوران زدن بودت	بینه کز الف و دلخ زانهار کم
چارتم چه فریاد زنده ای عناق	رجوع سوی می تلخ بچکارکم
بودنهای مرادم بخت بدنا	شکایت از بهر کرده ایستارکم

تتبع حجاجه

در خرابات ایشی میل قدح مگر کم	عذر آزار و زنا اندر سپاس کم
خواسم از داغ جفا و زخم کردن	خاک و خون سر بکنم در خاک کون کم
تا که در آتشکد ویرانم شعلیان	کام مردن بر تراست ز خاکستر کم
مردم از کیفیت می چون در عالمی	بیست با شتم چو کیمیل عالم دکن کم
بیک دارم جارم زیر کفش تلوی	کی بکاشتن میل بر کلهای تلوی کم
من که و نام وصال این سر در دوا	جان فدای عشق آن جوهری بکن کم
کار تو چه چون مکن باشد ای حکم	کی نظر بر سیر جرح در دوشم کم
فایده چون شرح روی با دیدم در راه	خود و سجاده زان من می بکن کم

تتبع حجاجه

رخسار علم امان کیمان می منم	بغیر سکه دار لالان می منم
خجانش کبوی تو با بود سینه منم	بجهت این بدن تا توان می منم

در آن که میخواهم ساعی بپردازم سوال بود که کدام کرم خوب است جان عهد و فاد جهان بودی خوان ز دامن و مجنون و صحران نزهت است ز دین جانش ای کاشی	بغیر خدمت پرستان نه بی نهم عجب مد ار که شش دمان بی نهم و مای عهد در ایل جهان بی نهم که هر که چرخ زمین استان بی نهم تبله بختم جو اسم اران بی نهم
--	---

تبع خواص

من که مردم زنگ همه ای پیغم که زار میان جنت کرم بیان جگر و دل کرم طبع یکت را گشتند بکنند و در کسوت درویشان صاف عرش زرد و کرم پرستان خون اسب که عیب است جوان کوه سوسان که بر بلایند چه غم ای کاشی	بغیر هوشی و پستی جصلایم من که در خدمت آن عالم کاروشم هم جگر چه سینه زخم و هم دل بشیم ز آنکه در خدمت فقر آمده بودیم جو کله در دو کشتی از عهد زمان بشیم زده بر مرده یک دیده ز کمان بشیم من بود عشق که قمار بلای پیغم
---	--

حب العین

ای شرف سخنان مرز و ده که کجاست صده پست از صفه کجای تو بکجاست	
---	--

خج کام از شکل لعل لب نوش لبان از قدت پست شده سایه پیشان خط سود ای تو بر چه کمان خطا بستان کن ز قیاس کمان کمان بسته پر مغفتم که که اهل نشاط دوش از حالت پر و از سوگایم جام می که کربکمان کش که از پیوسته فایا لا صفت خردی خون او گشت	زمر خد از لب شیرین تو پیش و مشان وز منت لرزه جو سیلاب شیرین پسنگ بد او تو بر سینه زان خون خاتم ملک سیلان ز بر ارمان پست دردی کس جام کس رحمان که چه بر آتش سوزنده روی رخ بلوه کرد ز منت شعله جان سر طرب جن تو درین باد بزمین کشتان
--	--

تبع خواص

پست سو کند تحت و پستان آنکه باشد لیل پیش پای تو بصر روضه دل از پستان جان فریب دین او دین نقد جان طرستان تاف تاف ارگشته ای کاشی رضش او در پریدان چون کس کمان	گر نشسته جامه و مردم پست کس روشن خاک در او با کجای تو بصر کلهش جان از کمان جانش زین می بگرد و طلب اردو اسپان پست در پیش منی چون عود و نغم پست نفس را ماه تو عادت من
--	--

شاه ابوالغازی صغری که در سجستان	فاینا حاشه باد ابر در آن بجا
<b>تتبع حواحد</b>	
خروج سینه و جام چه خواهد بود	در خرابات مکه کام چه خواهد بود
پشت معلوم که جام چه خواهد بود	ساقیا جام چه افازد کن چه خواهد بود
روشم نیست که تا شام چه خواهد بود	صیحه جام چه خورشید بدستم دهان
چه بود جز سینه کف جام چه خواهد بود	ای که گویی گشت بیانی کلهر مگو
دانی آینه که جام چه خواهد بود	جام چه خواه که بکلفه کانی بر
بجز از مکه و سیه و شمشاد چه خواهد بود	من دعا گویم و گوید که مراد است بر
جز پیروی گوی تو ای چه خواهد بود	کوی از کعبه حیات چه بودانی تا
<b>تتبع حواحد صحت</b>	
مرا در چشم که تا چه سینه نشان	ز وقت رخت ای فاینا بیان
مرا بر آه بردار سینه تو روی نشان	کشان تو روی پریشان روی و ما بیان
بس است قیلام از بیانی تو نشان	چه راه آنکه گم سینه پیش از بیان
چه خوش بود گویی نشان یکدیگر	ز دور تو جانان چه سینه ای بیانی
سپه شمشاد من و این آتش در استان	مرا که شد دل بنگار رسید ای

صبا ز وقت بیان لولم از دیده	بیا ز من بر ساقی که گویی پیشان
بدر جام پر ای سپهر در فانی	ولی نه اید خود من ز چه غم پیشان
<b>تتبع سهیلی</b>	
توان دیدم بجز سینه آستان زمین	ولیک ماه ز شش رانی توان زمین
صد شش رقیب و ترارش مرا نشان	بدر لپسید با صده تر از آن زمین
که چون هر خطه خطه از طینسان	نخ پری و شش خود از زمان زمان
مرا از جو ز شش خارا با دیده سینه	مرا از بار ز کلهای بی پستان زمین
بسوی اردی و بکرم که گویی ششم	بدان مثال که در کوشش گوی زمین
چنانکه نقطه موسوم دیدم بی حال	بتر و خصل خان آمد آن دستان زمین
خیال فوت مکن هر دیده نشان لیل	بموزه و بجز سینه آستان زمین
ز عشق خود مملط احکم ز قاضا	بچشم از وی سینه پوی بر آن زمین
از چشم تو بر شش نشان سازم در آن	که روی بار ز قاضا بر به نشان زمین
<b>تتبع حواحد</b>	
یکدیگر در سرم ساقی تو ای لولم	دما دم برقی تو تو تران سواد زمین
شب تر است جانم از جو و در کاف	بجام تو شمشاد آتش بر روز و روزگار زمین

بهارستان در آن بیابانها رست بود به نغم آن سالی سیان و حسن جهر اسامی خار و توبه دارندم تراب بیاض و سرخ چون رنگ تخلی از بوی کبریا تفاهت این از روی کفر	و اسیرم ما در ساید شد همچون درانی بیرغزده روی کعبه خرابی در بنای توبه بهرش آوردن و میگفت مرا آن آرزو در خاطر در راه چو میانه
--	--

تغیخ حجاجه

پوشان روی خویش در آتش کام سودای ز دای رسن با بری چو در راه دورم ز آب با در این بروش خود گشته	برمان با در خوش ریایی اتی خود زیر با در پلاسی گرم گرم در کوی چو در راه دورم ز آب با در این بروش خود گشته
---	--

تغیخ

ز آتش عشق تو چون خاک شود ز یک از خون دل و آب تغیخ بر غیر زین نام مسکین من دست پی بهری بیکن میخانه کرده بر خیل زاریات تا نگر به پیش کم	علم تو بدست آمد بخشای غم و محنت روح بخش در آن یاد من و اسکنه از بی خاک در سینه که شد آن غیبیه یک قدم پیش سوی
---	--

تغیخ محبت

بسیاق حیات بخشید خاطر سخن بشنود با از سیخ دم زلال ی کن می پرستی ز باران شانه در بدم بر روزم دور	جن بر خشت پیستی در طهر نظر تو کن خوش با که قدم کو شور ز یک پیستی از با و معانه کو ای پرستندم
--	---



فانی بود بشیون کرد و در خرفین	همه دست کشد و شمن بر چو کلاه
<b>تتبع حواصیل حین</b>	
که به بلای قمار کرد فروز خرمینا	بسیج روی و لیک دست خرمینا
مرنگن زلف ارجای برار ارتقا	طرد کرد آن بند راف بست کشکینا
شبنم عری بر گلشن زلف آمد بگویم	نی شفق فنی بچشم من ال اشکینا
بترن او بر من بست که آن از هر بر	بست عجب که ز رشک پا به کیمینا
آرایشش کرد ولم بست زبانه زبان	لب شده بر آلمین از ترن درون
سینه من کو هم می بستم آرا خندش	باردلم می بستون من ترش کینا
چتر و حافظ ترا فانی که با منی	بی روی جا بست بست چو چیرینا
<b>در طوطی خندم</b>	
من مملک از جرد آن در دست کینان	زنده بودن کی توان کلر کلان کینان
حال خود را کی بود خود عود از کیمینا	افتادیم پیش رخسار چو کینان
باشند م صد که وقت ده که بوز کینان	از زبان چو شبنم من از زبان کینان
از خون ز کیمینا استیج سپید آدم پرن	دیکری سوزی ز بهر نفعان کینان
دیکین مقبول امری دود و کیمینا	مخت آمدن من شرت از کینان

دیگر

دیگر از اصل من چو بای همه چشمن	عاشق سرو حکم از پستان دیگرا
کام جان باید ز صلت دیکران فانی	کربون آری بی قتل از زبان کینان
<b>محتاج</b>	
بست الت کیمینا آن بالا برید از سخن	چو سخن بر جوی شوان گفت با کینان
یک سخن گوید ز وصل با برار ارتقا	که چه نماید زو در آیین وصال کینان
مرد و بودم کیمینا سخن و عاقبت	کی میجا ایچین کیمینا بویچ کینان
خوش می آید سخن از کس گویم در عمار	سایه دیکر که در کوشش صبر کینان
در سخن معنی و در معنی سخن کیمینا	پیش زدن ای کیمینا طهارت کینان
فانیان شما جلوت یک سخن دارم بایر	ز کلام چون جلوت شود و دور کینان
<b>تتبع شیخ</b>	
ای صد و من را از راد بست در اما	بس بر بجهت است بر کیمینا جلوت کینان
من خاک ده که در کیمینا شرف روز	از عرشش ملک یک بر چو من بست کینان
در حسیه و خوبان نشانان چو شست	در بندگی ای یک چو بر شاه غلامان
در دوزخ جرم من شیخ و طلب غله	از کیمینا شد میر سپید ز غلامان
شد صبح من از جرسید شک کیمینا	از سخن من دو بست بر او در کینان

بردی دلم از جای مکتدی لیسکت	این تده اگر سبت پسند تو جهان
در کسوت تفرده ز جانان شکایت	دازن کش ای فانی ازین جور جهان
<b>تبع خاصه</b>	
ای بیاییت بدیر معانی فیه کن	ایمان ندای پیغمبری در پیش کن
دارم سخن کجوش تو جهان زده	مان ای جان نصیحت کن کجوش کن
در خلوت وصال برایت بوش	تا پس سخن برون بر در کجوش کن
در کت و کوی عشق زبان در کوبد	را بد تو این زمانه ندانی کجوش کن
چون قول بر در پیشت دلالت	ای تواجبه استماع مدای کجوش کن
عکس تو ساقیا بخت لاف از حسن	شکر تو دیگر سیه و رو بر کجوش کن
ای میخیز شایخ و فانی نصیحت	عریان ز تر بوش و صده کجوش کن
<b>تبع مخدوم</b>	
ز چشم روشتم ناید خیال آن برون	که عکس از اینده مرگ زنیار و برون
ز زلف پرجم و بخت کراستی بگوشه زلال	رو و مانند زلفت دودول پرجم برون
برون پرده و غم برون بر پرجم	پسایه خیل خشت هم در کجوش کن
شم زده خشت آن نوع از چشم که از تر	تماشا را در آرد و دیدی کما می برون

وصف

بر صدم صبحه زبانت بیرون کرا درم	هر آنکه محرم دل گشت ناید از پرجم برون
نهان دارم غم عشق زانه زلال و درم	اگر نه سوز را زدم شکسته از پرجم برون
جو فانی را ز نظر آن دمن سیکو کالی	که از ملک تا شاه جایت در پرجم برون
<b>اختراع</b>	
تو کشی رخ کلاه جوشان	غلط کنم که شایخ کجوشان
جو چینه این که خون بر کجوش	نمد سر پیش رویت خدوشان
جو عشت دعوی خدوش	دو چشم خون فشانم زنده کجوشان
ز خفانت جو با بر کجوش	زیب رودنی سیاهان
جو خن رود از پرجم خشم	بیشتم سرخ روزین رویان
ز خرو سیه کماه خدوش	جو ریزی خن خیل سینه کجوشان
بنایه چن که اندازد کجوش	نظر سوی که ایان پادشاهان
<b>تبع مخدوم</b>	
ندمی که بایرون نمد از پرجم خشان	میت از غلوشان بر پیش خشان
مجنون و شان وصل کجا ز کجوش	با صد مر اسپس سیکو کجوشان
خوش که گشته زین معنی میکده	دایر کشان ازین و از آن آسین خشان

چون در کشید یکد و قبح و کلهش غامد	نی از می و نه یکد می از خود نشان
فخیت سر کاران شده دل کج	بر ایل بخت و در سپه عویشان
روح الله اش ز طاهر مرتبه فواید	بر بام و بر سر نشان من قبح نشان
فانی بر راه فقره فنا خاک گریه می	بالای چسبند جای کنی از غلظت نشان
<b>تبع خواجیه بصیرت</b>	
جو خاک راه تو بر می نوشا به جود	ز نیم خرد دست جو خاک نشان
سر از سرم زویم که مرشد است از	مغان برون فکدهم ز خاک بر نشان
سوز زین جابیم تا فضا ای ساقی	بپزایان به دو جام و جوی خوشان
نه جام وصل تو بر لب صاف بنویسند	به شد در دوشان نیز خوش نشان
علام بر صفا هم که خاک در پیش ما	بیال جویش بودید ملک در نشان
به حد نام تو برون که بر منش تمام	علام ماه و نشان ای شاه ما نشان
تجربه نه فانی که تا باشد عاشق	از و برشت تا کس نایب از نشان
<b>تبع خواجیه</b>	
صبح است فیض اگر طبعی تک جوایک	تا چند نیست جواب قبح بر سر ک
ما را شیشه می کنن و از عاقب و لطیف	نی بسنگ خانه کنگر می از لایک

مردم در اشتهار تو ای عزیزان	یک ره بماند بر برتر نشان کن
روزی تقدیرت مکر در یاد و کم	کرتو و قمار و زور و کراصله اسکن
ای به ترا می سپید از پستی خود	خواهی بجز سرخ ناز و باغیان کن
نزد و جو عرش بجای سپهر را	بر روی آب بچرخان چاب کن
فانی شب وصال منی چسبیدار	و از ما با بسره نخل چسبیدار
<b>تبع خواجیه</b>	
عم بصیرت ز می جام چه خواهد بود	چون نه پدید است که تا نیامد جو
کو بداند چه کس قبح آغاز کنیم	کس نه پدید است که تا نیامد جو
ایزدین دیر کهن تازه دلارای تو	میست معلوم که از ارم چه خواهد بود
چند پرسی چه بود که نام تو از کله بود	جستی و یار کل ایام چه خواهد بود
ذات حق باقی و گویند بجز خصال	اندراینه او نام چه خواهد بود
نیک نامان را بدیدند حاسد را	جز جفای من بد نام چه خواهد بود
از زبانه نامه برون چه خواهد بود	بوسه بر تیر ششام چه خواهد بود
فایا جزینتا وصل چه خواهد بود	جز خیال طبعی جام چه خواهد بود
<b>مختصر</b>	

کشته سال سیکه کانه صفت جام چست کر بود و آینه سیکه من نبران جان دهم و به صالان وصل برات معتمد دل نبران من بر بلای هوا و خاک و دیکه دم جان بر بهای بوسه بر چو گوشت فانی اگر قدم زده شرح مروی غایب	پری صاف اگر شود جامه نماند این جو بجای مردوشد من بر کجاست در عشق این چنین ظلم کاره هر که کشت شکر آن عاقبتش سزا کشته بلای دیکه می ده چه جگر بودی ادا بخواهش که در این صومده ریاید ان باو به صفت
---	--

محتج

چه چالت اینکه ساقی را چه دردی از ان سان بکشم مرد کلوزده شکستیم از یک تا بویش زانکه در من ده ل را چست چوست که در دین دیر کنن مر سو بکونن بچند ما نیاسیم می چست و چو ش فایان	درد ساق ز بیلوناشسته دردی که هر کوس کرد و اند که در چو چست لطف خط پیش که در بخشی او من و او بر می آید بخوی من رسیده اند زمان سنگ بستیم منازه فایه بی و شش او چست
---	---

بلغ حواجده

آن گل که نوشدی با پستان ای گل بگلشن چون جلوه ساز چون ببل و گل می سباز بی بار از طاعت چوید چون زخم سینه پوشیده ام پست او کندم ز بریا فانی نصیب آن دوست	بیتد و بریزد پس کیست چنان افغان کن عیب ازده پستان عشق تجمان حسن چندان زارو که پسته تم از ناسپندان سازد و خطاره جاگ کرک ای دل خدا را که خاک یکسان خوش با نصیبی از این نصیبان
---	---

محتج

جو میل قیرم آراید بکجا با کفندار سیاه از دود آه و نظری چون مرا از باوه لعل پای این چینی بروز در روزگار هم این بختی تن خاکی زعل و دوا چه کویای افکند را ایشای نیست در زمان ز چشم اشکبارم در کنار آمد و مصوبه	شود کله سپسته ملک تقابل آزار چو شمع از غوان در دهم خیم به فلکن از شراب سیکه ز غمان که روزم تره کشت می تره ز غمان که خوشتر آفتاب بر سودا و دل آزارت کجا در شکوه و ناله با ناله خیار من ممانا شده میان بجای فانی خاک
---	--

مستع

تا ز ما رخ جو و ایسند را نه تر کنی مرا از آتش فرو دو گلزارم	مگر جام جهان من سازد نه درون بد آن نام آتش کنی عالم درون
فکس روز در آن جبار کاکانیک جو بر عرق عادی بی دور از انکاس	ز جام مرگ نمانی ماری ز کجا مرون فوش آنکو ساخت در عرقی کجا مرون
فرمانی زمان که گوئی دست سجا بی دینای دولت چید دست با ز کجا	یعنی میدان بحان خورشید لیاقتی ز کوشش است اندر آتش مایه ای کجا
زینجا نه سخنی که بود در طولت ایچی جو انان جن را ز بهار عرق مرون	از ان تهرست که روضه در کور مرون با ننگ ماکو با بر این معنی کور مرون
اگر فانی درین دارالولادت چید است	بود بهتر که ز ادهما کند چید ز امان

تبع حواصی

ای بر کلی و مشکوفه ز در دست جهان در دولت آب زندگی با جورده بود	روشن آفتاب زنت روزگار پس شادان از حال تو شد جوی ما پس
خورشید ز نشان من روزگار پس در آیمان می بود در بوستان کلی	پربای تو در جنس خفا شد ما پس پیدا بود روی تو شد اقبال ما پس

تخلی تو سر در او از پسش شد مجنون که بود عاشق لیلی حسین	با کز دست ای کل تو لیکتار پس مهر که نبود چون من دیوار پس
اکون که پست چنین دریا عالم سلطان حسن روی تو جوارت است	ز ان پیشتر که در دست اندر پس جلا و چشم و زلف شده در پس
با حسین بی نهایت او مشکوفا	کز روی عاشق نشدی ز بر پس

تبع حواصی

متم که مهره و یرم بر در و بشین غیر روی مگو که دم نظر خوش است	با ده خرقه که در کور و چید و بشین بر رقیب که خوش نیست همه بدین
با که بر کج شد از جهای بلن که در بکوت و بشید جی چنین که اتم	یکسی که در نورده بساط بچیدن رنا فضا دل کفن از تو بشیدن
جو که در قسم تو قسم از بی کجا سده ز درش قسم کمال شد خوش	چو عصما که خوری از ز یاد که بشین بود بکار مرامت ز پیش ز بشین
بجو تیره مرا پست پشترای سرومانه تو در باغ چنین جلو نماز	کشت زیاد بود لیل در زمانین مرا نظر نخواستن مکنده ما زین
چو خاک بوسی در وفا بمانی پس	لب سیاه و سپاسی چه بد بشین

تنبیح حواجه

ای ماه میل پانچون افغان	بر آفتاب طغنه در بره خفا
مردم نیست بقا در تنگ تیل	سز ز بر او بی من و یکه خطه جو کین
آباد کن بجایم همان عالمی و علم	با فاشش جام می خور و عالم خرا
آزاد که اهل از دنیا کی کوی عشق	ز نهار از مصاص جنتش این جان
با رسم پی و من شده جویوش بی	مارا که بیل و جویون خطار کن
آب دمان دوست که ذکا در کس	دندان کوه و تسمیه در خوشان
آزاد که بر سجده آن بت کشیدن	با کادوی فتوی من احسان کن
در دل خدک زلف وی این عشق	زان سیخ و آتش سبک و جان کن
فانی حجاب شد جویان در حجب	ای عشق برده که کج و نوع جان کن

تنبیح مسیبه

ای زنده در آتش خردین جان و لکن	در انیر از زمین جای در کشید لکن
ساقی بصد و خدی کی چون با بدیش کی	کری با بی آب زنده کی در جام صیجان
در طوبیغ ای سیم بر کله کله کی	اکمکنه در وی کن نظر میل کل در خفا کن
در دین دل آتش زده کردی و جویم	بر خطه از بی عده بر زمره فتوی کن

چون ملک دل لعل کی چو در سیم	صد ما زوا استننا کنی در بار سیم کن
دل بر لعلی سوی چو چو زوا را	مردم مران از کوی خود و زوا را
از عشق فانی من کلمه کلمه عالم	خاله مر بر من من چشم ازین کن

احتیاج

نیست در بر ضاعت پست بی کای	از گریبان تا به امن پر من بجای کن
آنجان کما در پیش کی چون تو	یافت بود در کمال عشق سیم کی چون
عم جو بود از غم عشقت به عالم صبر	شد یقین این کم بود ز غمت کی چون
در خور از کجاست سر کجاست	نیست در عشق زارت اهل از کجاست
گر با بر سر عشقت چو غیاث	نیست در دشت غم اندوه چو غیاث
کل اگر با بی بی تمسیر کوی	بر آن بی جو اشکم بود کوی
قطع است فکر که در شبه چالاک	فایا در قطع این رو نیست چالاک

تنبیح حواجه

بر بس پستی از دید ز با بر تن	گر سپان را سپه از زومین
فانک بر که که و فقم تره دار	نه از م چاره شمشیر جام شمشیر
بر غم سپنج جام فرخ کرد	لباب در کشیدن که دهم رفت

مرامر کوفح دار و دود	جویر زده پست ز پست چمن
پوشش باشد بهاران کلک	ز دست کلجان بر طرقت
ز جرم فاندول پسته کاز	ز پش که صد پیش پست
ز دست بیهی جام معانه	من دره غار از پاشن کین
بیاض و مرشد از آرداش	جوشد باور زبان ما کوش
من و در رفتار نامد چوبد	من ای غالی کجا ز بود کجان

حج

ز سوز شعل خوردم ترک چهران	خیل آساید در او بن از کنگستان
بسی خرق خون که در می بصر اجی خون	که فرمودت که از جوی کسب عفتون
پرو رخ و لم در شام غم پر طوط	بگیر آن رخ و باره از جوی کسب عفتون
تقیقت چاک لاد و خست تا از خون	بدین او زنده کجا علاج کسب عفتون
می گویم که باغین لطف کن چو کزبان	مر آنجت خاطر با زکبه با مان آن
دل صد باره بر جوی جگر کم چو کزبان	بسی بر روی ز زلفت پران کسب عفتون
اجل را عا بر جرم آمد از جوی نور عالم	تو ای قائل چه پستی یک طرقت کسب عفتون
ز دوران سبک او دور و انت سوسیم	یک دکل کز آنم فارغ از سوسیم

شیخ

مول

نای تو بود زنده هم بسیل با دره کین	مول از سوسیم ای سالی طرح از دره
مسنو نو مید و در اطلاب سوسیم کین	کرده وصلی تو یوفیق کلک کسب عفتون

ده طور صاحب

صیح و طلیت کار من باشکده خازن	شب چکیت تو ای م شخ ز نور کین
چشم و رخ کبود من او بی رنگار من	پست و لیل کین آن ت شخ نور کین
کرده بطوف پست شد جلوه چو کسب عفتون	با جرات جانته اگر ز بیکه کین
از دل زخم تا کین و زین کلک کین	تخ و بیضای قاتم جند قد کسب عفتون
با کبرش برده پست از دل برده کین	اون با دره در اجانب کسب عفتون
این که زمره کل کسب عفتون	شسته آن قدور زخم پست کسب عفتون
مزن پس آن جوی قد از دل کسب عفتون	نرم دلم زرم صبر کسب عفتون
مزل طعل اشک شپو چو کسب عفتون	من که در کخارم آن طعل ز کسب عفتون
ای بی علم و دین کسب عفتون	چکان پست در ویر کسب عفتون

ده طور صاحب

پایه سیه را چم کسب عفتون	پست چون کار زما از کسب عفتون
عایر صبر و کسب عفتون	عایر صبر و کسب عفتون

خط خط آنش ام که بر سر سر که در حصار ایند کند بجز مستقیم آن مردم انرفت که میگویم خوالم از خیل ملک پنهان حال آن فانی از بار خودی چون در ای می	الان از شعله سوزن شست ما در کستی سمانه زاده ما را تو نیست مکن بی سمانی خضر و شادان از حرم وصل خون فروم عمر ما رفتن سمان یک قدیم
---	---

حرف الواو

ایم بهر زمین بوس کانت برف سر و با قد تو لاف بر بندی بزم باده اندر صبح گل شرح حال در پرو رویم زده و آه خود بتر آه زلمت پیاپی باه که در و با روشنی شاه در تصرف از درون حال فانی که در باد کبر منیا باز	لیک آن سر سرگرم ناید تلخ لیک نظرای شرح کوشش از اشک باران بهاری بستان برده ام محو حسد در خاک کشته کاماب من در دوازده پیاپی آه بهر فاشایت زبلم در لیک نظر هم بین پیاپی ای
--	---

تبع حجاب

مرد و وصل میرسد در آن تو که هم نیم ساله خودی اختیار	
--	--

دخ جون عشق را خواهم ای حکم کیمی رخی بسد برت بگردم چون کل خوش نیستم برم را چون پر معانی جاک اگر چه وقتا بد حانه تیره دلم پر چش و خار بزند سال در که اگر از پستی ما پارس شرح وراق را لگو که در تو هم لاف قاصدی زنده فانی در کبرین	تا بکشی پس پیلد حلقه زلف عشق رسد عقل را پیش او عشق مطرب خوش و اکیا ماهه خوشگوار تخت لبی میکده چون من خاک کوب شعله شمع وصل آتش از خاک کوی حریف میکده چون کمان طلخ سخن طرارم از خفت روزگار سینه آتشین کجا دیده ای کجا
--	--

تبع حجاب

ای دل فراز بخت پسیاه تو حاجت کجا بود بستان ما ای نور چشم سر بدین آینه می باشی در پناه حق ای میکده عذر خمار مابد و چمانه خواستی ای سرو ناز خوشن خرم آمد می	کردیت کویا فلک رفته تو کجا بجا برت پر تو روی جمانه آه و صبا چون تخمه از خاک راه تو کجا سوده اند ز در کستان در پناه تو باد احد ای درد و جمانه خود ز تو جز در ریاض چشمه و در ملک کاه تو
--	--



کرد و بلال بر سر او دست آرد	وین شد عیان ز غلط بخت کلان
ای که موای همچو جان غری برست	که لطف بر در بخت که گمان
فانی که ز روز و روز لایق پیوست	کو آتش زان تو کو دو آه نود

تلقیح خواص

ای پر آب جامال تو خال تو	نی سپه که خال نقطه خیر جامال تو
در خانه دلم قدی که گشته است	سپون کا ز خانه چین از خیال تو
بی شکست جانیست که دروغی	کت عکس هم در کینه بود مثال تو
از باده حقیقت و شش فرم دورم	آید بخاطر لب لعل و جمال تو
ای پر دست برانوی سپهر است	آن سر که شده بر او دنیا جمال تو
بد حساب بر از خار می است	و بی پر سپر با ز که چو پست حال تو
ز افغان نامه خلق جهان که طول	که رسم درد لم بود از مثال تو
فانی که ز نه بار خودی که می رود	خود سپه که بگویی صل بود جمال تو

تلقیح خواص

تیره شدت چشم از زرق غول تو	و ده که خراب در درم سون کمال تو
ریخته شک سپه در زلف بنفشه آفتاب	تاب بنفشه مید به طره مشک پای تو

پرو و غنچه مید در خنده دلکش تو	سرمه ز غنچه رمال کجا ای از نشاد
ای تو حیات جان اگر جان بودی تو	چست جاکا در بدن مرگ کجا ای جان
خواجه عیان رفاهی تو نه بد بل غلی تو	نی کیس این رسد از دل و جان تو
بایدت شاعر صبری که در دهوی تو	ز خم دم که بمانتی از نفس سنج تو
د از در هم سکنه جام جهان تو	کونه پنهان در روی که تو سیاق تو
بمن بست تکدی هر چه چون سده تو	من که شمان ملک بر از تنم ز کجا تو
خضر و مسیح را بود عجز ای صلابی تو	فانی که بی معانی پست تعجب تو

تلقیح خواص

دانت جل ساله و رخ روز تو	صبح در میکه دم خرقه کیمی تو
من و این طوطی می مطرب تکبیر تو	آنکه در خلوت تم آرام و پیکر تو
زورش بلبل ناز از سپهر کبر تو	را برین کر شوان بابت خیر کیم تو
بمن سخت فلک پیاف ز رخ تو	پرخ چون هنر او جنت از کفر تو
خلوت تیره ات از نور جاد تو	صاحب روشنی از شمع انجان تو
بود حاجت انجا بصباح تو	لوح در از زبانت چو بر پیکر تو
در که فیضم جو بد رو بود کیم تو	ساقیا با دره و دعدا رنگ تو

صید در مکرده ام غرق می گشته

تا که پست مکر بندگی میغان	باید بختی چشم مکر کی حسره و
فانی آن چشم که در مریخ جان	نیک و بد پست خراشید کای کای

تبع حاجی حسن

چون شد هزنده روی نماز تو	باشد آن پوشیدنش و در حجاب تو
کل که بنده زنت بر وقت تعین خرام	از غرق هر چه بر زبان شد کلام تو
صل و رویت را بودیم کشته غراب	پست از لغت شدیم کله خراب تو
تبع رویت در پستان دید چون مرغ	سوخست چون پرواز باطنه طرب تو
رو نمودیم کرم چون جگر کندی تنها	کی نایب از زمان کاهند نماز تو
می رویت نوشتم ای ساقی که سر بر تو	دوش می حکم را ز سینه در سر تو
فانی از جان شد چرخ بند ای کنگره	ای نمود گشته روی افتاد تو

تبع میر و قلی

پست رویت چو گل و حال است با	چون حیرت ال کعب بر تو قلی
مرغ دل از آن سوی کلش و صورت	تا نگردد در پشه خاک از چو قلی
با قلی لا کون در جلوه گوید کای	خورد و از جوی جگر نخل فدای تو
از خیالش دیده و دل را بود کور	را کند کای بی دیده و کای بی دل تو

با عشق قید جنون آمد ترا ز خرف	ز آنکه آمد بر ششم آتشکمی و پادشاه
پر و درم زان مین در از غما کرد پا	کز ز دای ز بهر پکان شد قلع پادشاه
دین قدر که دم بشوید بخیه سویم	کش ترا از این دین ندانی در کجا پادشاه
دل ز رعایان باغ دهر رنگدگم	جز در رنگی و دوری در کجای تو
پیمو فانی بنده شام کرا از ایشان	چون نمودار است از باغ جهان تو

تبع حسن

چو آتش است لعل بر پستان تو	زبان لبشوه بر او ز شمع زانو
سازد در دم قلم اگر کند چه زبان	بمقد سیه که دم قلم چون سبزه
شبیست با ده فروش و خرابی خانه	ز لعل بر رخم بسیار در خزان تو
خوشت بخوی آن کسان که عقل با تو	ایزین کراست او تا بداید کرا تو
می طبع بر منان کرد بر کوه کرد	سوا می سفیحه و با ده خزان تو
مشغوفه زینت و حال شاد تو	که چیت طایر زیک در ام داد تو
چو فانی آنکه نشانی بدوست لعل	دیرین جهان شوان با قین نشان تو

تبع حاجی حسن

در کوه چو معان که بر من شد خواه	بمزن قدم که تا بحرم پست با راه
---------------------------------	--------------------------------

دعوی تقدیرین جو کز خیم کانت باغبان و بخت بود و کس کس کار سپاتی بسیار جام طلای را بر آرد تا در کشیده از پیغم شوم خلاص از بند با وجود چشم پرده آرز فانی که ای پریشان گشت و شایه	خبر عین اعتراف که جوید کوان کاند طریق فتنه نیا کیکوان کاقد بزم همز فلک زمین و ماه در غم دلم جو یافت دایم با بر یعنی نقاب را بر بایم با بر دیام کند که ای عفت جو ساره
<b>اصیغ</b>	
ز ناله حال دل زار تا توان شنو بخرد فسانه من گشت و گو گو نیست بدل حکایت عشق که نهان از خلق پادشاهی بیس رنگه تو خند نیاز کل صد برگه شرح کارش راه کعبه جو بسته عشق و کربابی شرح محنت عشق بجوی فانی	سخن اگر نشود طامرت فانی شنو کنده کوش حکایت از دولت جو در دون دلی پس تو نهان شو بهر پاله ز من طرود و پستان ز لیل تحسیر ای دل لیلیان چین ترا ز رود از کوی فانی شنو زمان زمانه کوی ایجان شنو
<b>اصیغ</b>	

ز راه ادرت تنی جانم نیاید برو بمی کند ده و سپاتی تو سپاز فدا رویش از با ده بر از وقت دلم آرد بر می نیکی طلبی تخم بدی نشاند ای دل از اثر طالع مطلق و جو دارم ای شوخ بگوشت چون بنام پست چون جعد کش باغی ای جان	ور ز چون ما سوادت خردی بجای ز رو سپیم آینه بدست از کوی روشن و پیره ز جو رشید نبرد حاصل گشت تو معلوم شود که نه اپست بجو کینه بر می نبرد کر کعبه دعه و وصل تو بگویم به از رضی حافظ شد و روح چو
<b>اصیغ</b>	
چشم و درت جایی تو جانی چون میروی کوی اولی کشتی روم بدی ز خود چرخ روم یک صبح با خود ای و شون ما ز ما تا زک و لا اگر عشقت پیوست ای شیخ پر لگو که روم سوئی کید فانی بدل در کعبه روده شده بلا	پس درون میاز دیده و از دل آرد آنجا که قتل کرده از آن پیشتر مرد آن سوی تک که باشدت از خود چرخ از خود همه نیغتم مرغ حرم مرد بشنو سخن جو با الویسان این سخن مرد یکسان بود اگر برو ای اگر مرد باشد سلامت پیوستی آن رکده مرد

از عشق منجی هست و ز بیم غیر است خوشترم بچرم و کز آنکه گزینم بوی بش و صل جو پروانه سوتن است نه بر وضه فردوس و نه نام است دعای شیخ با بزم ششم بیاید ز یاد او شوایم در حق غافل چرا بر روی منادهم خودم کم و بیش بدر که نیسیالی که گویم آجابت علاج زهد بریا فایا بکن نیست	برید سپر منم که گشته عبادت که پاک گشتی از اوج بخت است ترا برق بلا در دم زخمت است هر که روضه بود در خم زخمت است چرا کشم جو بود لطف تو نیست جو بودی از بودی در دل غمت است چو پیشم کم نشود آینه نیست بجام هم شوایم خود نیست او که خریدن خود خلعت زلفت است
<b>اصول</b>	
ای که گشتی سوی منیاز بر بدان در خیالات خطیر کمان خویش چو دانا دم و بازم جو بوی من خاز دل ز غم گروش کردن برده ای دل آواز ز منی شسته که عظم	و جریسه که بود جان کرد با کرد مزرع بستر فلک دیدم در این با دم از گشته خویش ای که کام آفتاب می که گشتی ای که گرچه فریاد کن گوش کبر است

ای که از ناشکله کوشش نیست فایا با خودی خویش کمان رسد	از نچسبست که زش با دیگر و دوست خود می از خویش صد امکان خوشتر
<b>حرفه</b>	
دل کویت رفته جسم از روی شانی فایا فایا از فلک و طعن او اده از تو مرد عام در جرد او در تصد قیاس انگشتم پیش سکت خود را جوایط پرسته صنم اگر جوانی نظر کن ز درت یا دره قاسمی رشت کونم را کصتا پست فانی در نیتان پایا	سخن چون کرده سوار کوشیانی فایا خان و مانی رفته و چنان مانده رفته جانم لبیک جانای ز کمانی فایا سم جویم که جستم خشک لب جوانی فایا تا تو ای سرده پسر پرستانی فایا در پسر هم بر اند عشق جوانی فایا چون چکی که ضعف زن کاروانی فایا
<b>اصول</b>	
نکار ترک تا حکم کند صد جان و دیر مرادم این بود تا چشم خود بر لطف نخواهد مرغ دل از گشت از کمال سای عشق را در دل کشف زبیر	بدان مرغان با چکان چشمان کمان اگر خواهم که او را سپارم از مرغان ز بس که در پسران شیخ میکشند پروانه الهیای پهلوی هم بردر حسن نظمای

شیخ

کشم خورده بر سایه مردم در پرتو چو افق از غم تقمائی ایتم شکسته	کرم تیرست طوط روپوی برهان که باشد از فرخ باد به روشن کنعان
بجرم دین بی بر بسته گرداندم چو بخش نغدی دین را که درم از هر جا	بمن چنانه ده پستی چو باره آن نصیحت کوی فانی هم را برین دوزخ

اصبک

سحر بد بیغان آمد شراب زده بدر جو حلقه رساندم رسد دور کشاد	زیم شکسته اندوه و غم شاد زده بلطف منجیر نیم است خوار زده
زهی کشفه بیخ زین تراران بسر زپستی و شوخی کلاه کوه	چو خوی بکشتن رخسار خود کلاه بسخ رالطف و صفاراه افکار زده
چو دید شدت غم زیم پیر کمان بدرین صفت ز کجا میرسی بدها	بناز کت که ای غلبه شراب زده بجسم لوزه فاده دل اضطرار زده
کشمش که خیال می لب و شمش گرفت دست و بلطم درون کشید	رساید پس تو راه من جوارب صف صبح معان بود چو کلاه
یک دور طل کران حوس زینت کلام بجاک و بیغان چهره ترار زده	

بروز حسه این آب اگر کشا چشم سپوی بهشت رو هم نیم مست تو	کراین چون ملت پست فایان کن بجاک و بیغان بازده وید آینه
---	---

اصبک

سر که این کشته از آن کز چو لایق لبش آوده می گشت و چنان کشید	بکرم خون شد از آن لعل شراب زده چو مر جان که با قدرت نه آلوده
کشمش کوی تو آلوده است کشتا سرخ شد چشم تو از خون دل زده	بد بنات چمن از اشک بجای آلوده پنجوی پستی که بنام کجا آلوده
کوبران بر معان پست جرم زده بند پر معانم که ز بجز کرمش	خزده ما که شد از باره نا آلوده ز اشک فغم چو شد از آن در آلوده
دگر خون دلم سر که بجای زده فایان ز دور آیت که در شرفنا	شسته شد جرم و کمر دید با آلوده ز آب چشمش هم او را تکل آلوده

اصبک

چون دیده ترا دید دل من هرگز در پیش قدمت سر و بود پرده کوی	هری عنائی اندایت دل زده با خرقه سبز آمد به پاشت حمیده
--	--

دشنام تو جانم تنم و در خانه	جز من ز تو نشانی نیست که نشانه
خوبان زنی آینهت یوسف من است	آمین جنب کرده رکوعهای بریده
خود را بر لبش جز زوشی در گن	صدانوات آن طبع بوی بوی بوی
دل خستین و من کشش و جانم بوی	چشت ز پسد با به جلالی جندی
فانی رسوی سیکه چون آید پسته	زاده شده در خلوت و در کج غنچه

اصیگله

براه فقر از تو فین حق باشد نشان	من تو بسکن چو پالم ز تنی آید نشان
و گنه ز روزتین تو چه چون شکستین	مرا شرمند که از خویش بر آید نشان
اگر تو بچنین باشی که من شکستیم	شکستیم چه صد مرور ز کون تو
کسم تو بمن بر از بهیالیکان ای صبح	اگر بود نمودن از سوار تو کون
جو کبر و حجب سر روزتیم از پی محض	حدیث اولم باشد با تو در کون
اگر چه پرستم یک بر رخ من باشم	اگر چه بر شکم کردن عشق از کون
شکت عالم از تو شکستین که ای صبح	تو به هر چه من کردم کسم با کون

اصیگله

کجوی ای خلوت دوشم درم بود	در پریشان ایست که بود چنگله
---------------------------	-----------------------------

مراد طواف کوی او بود که بینه	ز پس غوغای جانها بر سیم صیده
برخ ز طلقهای لب بر گوگرد	که زلفش تیر مشکین مال لوط اوت
بدان کار خدا با رحم ده که بر آید	ز ما رو کسو کردن دل کی بپسته
تفضل من میان بر به نسبت آن کجای	عزایم کمان ماوی هم بر کجای
به سیاقی کلگون که کجای	که همچون غنچه خون از دو کون
تو با ریادیت آس خرا کلگون	بر اهد زانکه دل بران خشک کجای
شود همچون سبک دیوار خلیس کجای	دل شیدا پست ز نیر زلفی کجای
کجا کرد خلاص از شام و آنا آید	گونا را میدود بدان زلف کجای

احتیاج

چمانی جویمان رستم سوختی	پهرون ز روم باغی پر باشد چانه
شیخان مناجاتی دندان خانی	جویند ترا جانا در کعبه و خانه
در سیکه پرستم از تک کوهی	نوشتم فسخ با ده بانم چستانه
شد جام سیم قافل خیرین حاصل	چون با رفدح دارد باغی ایوانه
واعظ بر سر گوید هم از کوه	من پست و برد جویم برین ایوانه
نوشتم کل بستانی هم شمشانی	هم روز منت بلبل هم شمشانی

فانی پنجم بنو جوان خراسانی	اکثر شیخ مشهور پس باشد پروانه
<b>تفتیح مسدود</b>	
پست قصه که با غریب پیمان	خاک وجودم از گل خم خاز پستان
همه صنایع بسته جطاق خلایق	مار باغ خاک میکده کاشا ز صفا
سپاتی اگر زینت بی درو چون	جام صبوحیم ز بهر دیوار پستان
آیا دکن بوصل رخت خاز دلم	زار زو که سپیل بجز تو در پستان
انگیز زان زینت جز است کوشش	مار جراب ز بر کس میستاند پستان
با خلق و بهر بر وفا آشناسی	زین شیویشان سیم چون کاشا
فانی طریق عشق و جنون در راه	خود را کسی که عاقل و غرور پستان
<b>تفتیح حفاصه</b>	
گر حکم قسطنطنیه فرمود دوطاه	جان مرده دادم الحمد لله
ای شیخ جاهل در دایره	مارا که نبود پسوی حرم راه
سپاتی بیستمی ده بیستم	گر تو بام شد بود آن کاره
آورده طبل ایفای کل	مایم و صداه از خسته آن
مار را براندند و آجر نوازند	ز فادعافل رندان نگاه

ای شیخ کز کبابی کز کباب	با و پسانت پکان درگاه
سوزد بجان زنده نمانی	زنده پست و عاشق و الله
<b>اصیغ</b>	
بیلما را ز گل آورده جو بار زانده	طوبه بر سر کمر از کاشا زانده
بهر بر ناز تو صد روی با رنگ	که بصدنا ز پسوی بلن نیبا زانده
کو یا جام صبوحی ز زده زانده	جانب در رمضان عریده پستان
راحت از راه سلامت بریدی	زارش بجز بصد سوز و کله زانده
پاک ناکشته دل از غیر چه بود	ز آنکه ناکرده طهارت نما زانده
از دست پسوی چه میت کز او خوش	که چه در عاشق از زده نما زانده
بحرم ز دستم و کشته که فانی بر کرده	با بر در خانه ره دور و دراز زانده
<b>تفتیح سلطان الفضلاء حسین خلد ملکه</b>	
از من آورده در کویت فغانی نامه	بی نشان ز رفته و از دینی نامه
خان و مان در کوی تو در با چشم کز	خان و مان کم گشته و بی جان نامه
که چه مردم در پر کوی با این چشم	طوف که بر سر پستان است ایستخانی نامه
ناخ ایف از و نا و چنین شده	ز آنکه در سر کوی از روی ایستخانی نامه

سرمه آن رفته و مرغان آن خاکش	چون سکه کم گشته که روان مانده
مرهم وصال از قبح خوانم که در پرتاب	واع جرم در دل از عشق خوانی تا
پس ای سر می که پدید می آید در شب	لطفت و پاکین را تا رطل که آفتی

مختص

ای که در دل آن غارتگرین	ایم بن اول آفتابش
در بود از لبش ای جان که باقی	را که از دور دست بسیار زمین
بویستان رویت ازین شد دور	باده را از بویستان از دور زمین
سبب فریبش بکار از خست مانده	دام افکنده شکار بوی زمین
در روی تو خاک خود از کلبه ای	بیزر لال افشان کل بوی زمین
در جهان نیست ای جان که باقی	تا که او سر نه چشم جهان زمین
فانی آسان تو کن جانم فانی	ای که دل از راه و تان بوی زمین

حرف الایم

ای خست بردل و جانم از خون	صعب تر لیکن ملایم وقت از مهر
چشم و آبروی تو آفتابا تا حال	آفت برافت آن بند ازین ملای
در ملایم آفتابم ایام من بخت	آن پری سر تا قدم آفت قدم

و درین

ورزش من در بلا عشق و جرم	صفت بود که سیار در بر سر هم ملای
که بلا نیست که سیاقی بد و زود	سر بلا که در خوشی رخ لایق و ملای
بیم عشقت داشت بودم ملای	بهرتر از بیم ملای بودست بودن
هیست در دست فام درین	فایا دست فایا بودت دست ملای

حرف الیاء

فر از سینه مرسله لاله سیاه	بود چون از شکر در بر روی رخ
گویا بر سر و سپان من بر سر	کشاده بر سر جادویش که در لای
و یا بر سزه هر بر من کل فرس	روی فرشتن بر پا که در شاه لای
لطافت من که در آینه کون با چشم	منه عکس شفق از من در لای
به خوش باشد در فصل از دست	شراب لاله کون در جام من لای
بیکدیگر و یا در سپاسی من توانی	بگیری گوشه باغی در وقت من لای
هر شکست که کون از مردم چشم	نصاحت منست عین مرادی در لای
اگر چون کرد خوانی بر لبه من	که باشد جرح را در من کون لای
اگر می بایدت فانی کتب و امان	فقد باید که تا دامن خست از لای

احتیاج



برص و کل درخت به باران بهار	رچا غرقان نوازی که تباری
تا جلوه کمی کرده قبا ز کجاست	آتش بر رویها چو چار چاقه
زخمی شده افند ملایک چو کار	تیر ابرو انگلی این نوع فی
حاجت بود نیست چه جای چو تباری	تبع تو که چون آب چار و کجاست
تیری که روی بردن از کجایی	از ناله آن غمزه که در چشم
اندیشه غمزه ای آن چشم چار	ساقی فی انبر چار که گشت
کاسای زبان از بنو دشمن بهار	فانی چه جای طلب بار و ما چوی

بیت خواجیه

سایه از کفش پستان آن در کجاست	پر دریت ای صوفی که در دهان
دو عیش چو طاهر شد پس از کجاست	و اعظم این که از این بد طلق
مرد مشرقد کردی بود عین کجاست	چشم او که غم را ریخت مرده
باشی اجنبی سودی اوردت کجاست	تو به مکنی ز رسم جن مجلس بران
تسبیله ز سر تا پا که در کجاست	که چه کردی که باشد پرده در حلقه
قطره تو ما را برش بر ز لعل کجاست	لعل کیوان جانیت او بود در لعل
جایم دیگرم ده کانی جام بود کجاست	سایه قیام و ای ششکی در پیش

کن

کوش از ناله کوی در کجاست	پر عشق چون کفش به بر سبها
پیر در کفش بر حق کجاست	عمر اگر بود باقی با تو کوی کجاست

احتراع

شعله آهیم نماید میل کردن سر	سرشار او کند روشن چراغ کجاست
آب اگر بر لب چکاند ز نماز غم	که شود که خنده ز رخ تو زیانم
زین کان کانه مدوده ای فخر کجاست	سیرگی کنه جانان را ندانم
سوزم حرم پستان خاکش از ای	دیدم کس بود چو چشم خورشید
ز رخسار احباب را باشد قیاس کجاست	و ده که در او پستی دوران چغایست
با کله نوا نوازش باران در کجاست	در بر من فانی هزار غیر ارباب

بیت خواجیه

کز تو یکدم بدر در رخسار کجاست	فقر رسالت روی من کجاست
چون کند عشو که می نوحه با کجاست	نقد جان پیشتر از این می کجاست
ناشدهم و الا ان چشم سیه دیدم	کس ز کافو که کجاست کجاست
چه عجب گلش لطیف جان کجاست	سپکده پستان آن طن و کجاست
در کلبستان خدار تو ز لبت غم	پست چون مندی ای کجاست

از رخ کسی که سرش خویش را که طلبی غم هر آنیوه پیاپی طلب و دور فاینا و طلب جاره مدارد جز	پرسای تو کون ماله کید کسینی ز آنکه خادو ز شایرت این کلینی که نیاید ز فلک شپوه مهر است تو که وصل کنایین همه تی
<b>احترام</b>	
سجادت دو جهانی بودیم هر آنکسی که چنین اولش مرا که نوح خرابات عشق شد کن بروی تش میرت جو می بی هم به چشم او بود از باد مرغ کز خود خو نوح بوسه می کشم تا بجا جو فانی آنکه بدست فغانه شاید	حسب تازه و از باد که در بیزدیر فغان خوشن باشد کجا رسد بدم سیر باغ بر آتش ز رخ از نظر که قد کنی بیز جردن در طریق عشق تنی کمر زشته اندیشه افکندستی جو برق می کزد آن راه پریم
<b>نتیج سیاهی برک</b>	
خیال طاعت شب میگرد چه دام زلف بقصدم نهی بگشت	چو شب رسد رود از جودم شکر است ز بهر کوشش کنی

دل بدست تو مرغیت در کف آن دو لعل عمر رسیدت و آرزو دارم می خفا که خانم ز بدست میجوی چو من بدیدم که کوی کویانم جو فانی از فلک او آره خندانم	گر کینه نکند آرد نه سازد تنی که با مسیح هم بود بر او دم خزاین باشدم از پر دمیختی مناسبت ز نامم از بودم بگرد باد فغان چونکه اوقفاست
<b>اجتناب</b>	
خاک را که نسل بر رخسار جویم دو که در صد لوبه می روی گشت می فند در رسته های جان را گم خرقه از جویا نشین پیوسته می فند در ملک دل برق با فغان کوش گشت ز آتش ز خاک است خون من بر رخ ز چشم از رخ جانم	در رون زان شکل که در دم کام در دروغان مر که در غم هر که که تا در زلف مشوق چون برین رخساره از خون سویان مر که ز لعل اشک می شود آسبان اگر آتش دهان فانی این بگرد از دور تا چشمی
<b>احترام</b>	
حلقه ز بر بنا کوش تو مر سوا می بی	بست دور شده اختر کرد با جا

از کمال حسن کین بر کین بر کین در میان ماه رویان غایت کین فته جان در کاکل شام کین سر بطوق نیکو پیکران کین از سر آشوب دل بردن کین خواسپسته خجرا ز این کین از بلا ناجی چنین در در کین سر بطوق عشق توانی کین	که کوی هم آفتابی را کورده توان انداین بود در مطلع این کین بر سر آناه مر یک زین کین زان کین کندی حلقه تکر در کین تا کین ترا در ان کاکل کین حلقه تکی کین از ان کاکل کین سایه تکی ده کور در کین فایه کین حلقه تکی کین
<b>مستراح</b>	
چونم کوش سوی بیخانه کین اگر چه قدم حیت جان کین بی که ای میفایه بایم کین که دست کورده کین سیر بادیر قطع مسافت کین صیغه دلت از نزه کورده کین	مر آنکه دارد از ایست کین بدانمای غم کورده کین کشم روی ای کورده کین کسی در آینه نهد دیده کین چونم سیکه را غم شمار کین باب روشن می شوی صفا کین

مخلص

مخلصیم ز خودی کشت کاش کین قطع دست فانی ازین کین	بشقت من خسته را بستی ز شوق لب و جانایت رو دل را جو آواره کردی بستم جان آمد از چشم و رویت بل دل را که از دردت از رو ز عشقت نیاسود چار دل بهر کس که آتش زدی بونتم بجویم جو از خود جدا بستی از ان فانی از خویش بجا کورده
<b>مستراح</b>	
بزم بارم زدی مستی کین در برندان بر این خطه کین مستی کنی کارم تمام کین	محببت میں نکت جام صبا کین ای کو کوی ترک پیوای کین بهم جانی مانده ام جانباری کین

غارت عقل نمودی که شویم پندار مکش خضر و پشمار از خاکم ولی زبیل و غنا زت جانم قطع صحرائی و دمی غالی اولی از	عقل کل چون زنا روخته شد وز دلب جای صد خضر و پشمار کوی این آرایش از بهر دل بهر شخند دل جو سپهر جوایبی
<b>تبتیح امیر و عیال</b>	
ولم بر بی رخ چون برده صد مکرم ز رخن کلمای بلوغ در خوش کلام خوش شد صبح امیدم ز سر دور و گراهی منجمه صدوی کردن شادتم خویش بود ای فلک عشق جوانان کسوتن بستم کنای بر معانی چون بیان کرد جمله عنمای جهان و ایرت	جو دردان کا قصد نقد روی مدر وینها که طرف بر او ز غم خیزی زنده رسیبل برین بگردن چون که از زنا ران زلوم دل را چید روزی که برین درین بگردن دوش در بر سپهری چون بدی ملل عالم چون در پرت قران
<b>تبتیح خواجهد</b>	
در در معان و دینیت نایاب سم و در غسل با هم خرقه زلف ما	بر در سپهری کردن مانت حجاب این وجه خاریست آن سحر نایاب

از یاد

از دیده و دل زارم که دست بکارم که بر رخ آن مودت جلدی با خورش هم چو شد هم کی مام بر روی از رویه جو وار پستم در کج در چشم فانی نیک سپهری با تو به باریدگی	این سوخته در آتش آن شد با کام چون زو جهان آتش در زو قیامت در دیر خراب از ی افکار بر میکده دل پیستم در باد و شتاب زنده از فتوح گیری در عهد شتاب
<b>تبتیح خواجهد</b>	
هر آید بر معان این بود همیشه اگر صاف بود در دعایم تر حیا و کربجام باشد سر است که خیال ز کات چنین خود ای منجمه که در چشم دلایه بر معان شاد با من چون دو ای رخ غم شد می ای خنده کوی جو فانی ای که ترا از و طرقتی	گفت آنکه که لطف نیک و بیام کزین خار برون آردم کام و پام در و بریزد زان بخشند مفاظ را از آنکه صد که ز فضا در فضا که کار زلال فلک پست طبل ما که جازایست مشع از جو زده که که در سپهری اول زرد و درین
<b>تبتیح خواجهد</b>	
جام جم از جاکامی عالم خوا	جام می نوشش که بود ز خود

با ده در کش بود یک دفعه	اگر از در سپردن خلاصی خواهی
تخم آمیزد که در مرغ جان افشاند	نیستیم ز یکی از غیر غدا کما
تا بمانی زت فیض سبانی تا	تا بودش که جود نوزد ناما
خاک نعلین که ایان در میگذارد	کر سیانی مطلب از شانه شاست
لب کجا کنی از آب جیانت	کر طلت کند خضر برت
دامن عت اگر برود جهان افشاند	فانی ازین بسن بودش

**اصیغله**

چه در گون زغم وقت کردن	بهر آیت که از باده در گون
جز در کش و خوشتر که کردن	خوشی نیست بر چنان بودن
کرد با دطوف منزل لیلی رسد	کر تو سرشته آن آیت چون
جام هم با بدت و کج بودن	نشود که همه جمشید و فریدون
از واقش که کنی آنک چون	نیت بودت که از این چون
در عشق هم برق رواندایم	تو نیز دامن ایجا که کنی چون
فانی بر دست اولیت بصورتی	زانکه در ملک خودی حکم مردون

**اصیغله**

بریا چند سر اند ز سر سجاده کنی	بیک در در مغناش کرو با کوه
باده صر که که در بخور لا نامت	این که این ششم همه کما کنی
نشا دست جومن بدلی اندر	رحم چه بود که برین بدلی کما کنی
سر بلندی طلبی در چمن دیر خور	راستی وز که خود از غم کما کنی
از بی قطره ایم لب کجا سخن	خون خوری که طلب روی کما کنی
غیر دیوانکت حیت که باشد	آدمی زاده و تو میل بری کما کنی
فانی آن روز بود قیامت	که خراز صورت ظهورت کما کنی

**اصیغله**

از بهر دین هستی خولیم طریقی	رازه که می پرستی به ز کما کنی
یک قطره از دانات در دید ایم	عمری نظاره کردم در کما کنی
خواهی جو کرد با دت بر برید	خود را چوناک ره پانانده طریقی
کشم که در کجیل سوی لب برسم	بجو و غیرت عشق مع در اورد
شده سر فرار کلاه بر روی کما کنی	تفش کهن دولت در پرستی و راز
با بر که غیرش می لی نشسته بود	کر باشد از زویت با بارم کما کنی
یکتة خویش فانی پیش از غماز	لافت در پست باشد خور کما کنی

مختص

باجریان سپانوسیتی و آدم	همچو مجوران عیار و از چه درم
پست بر زلف تهنه دل از روی	چون که زلفن بجاک آن لب پرچم
جان دل چکان و پیرش کرد	زان می آید برون سرچند خاک پستی
گشتی زهر غمی دل از نینال	بر کرب زه کالی از نینال
کی بعد عالم نشاط از روی	ای دل این پیدا و هم که زهر عالم
که چه ناپاست خرابی عالم	کز پستی ز پستی اولاد آدم
زخم شمشیر غایب حیات جا	از کپان نت جز از بر می کشی

تفصیح

در میکده کدایی بزاکه پادشاه	رندی و می پرستی خود بر سر
عشق تو کرد با من ظاهر و درون	داوند دیده دل از جا برش بود
سلطان ملک عشقم شکره درون	که بر آه و است کم ز ما با ما
رود قبول جن میت ظاهر با	از پیشن با کزین با زهر خود
که بحر حجت او آید بیخ چشم	که جز زود و عصیان دارم تو
چون باز نکند کیرد با سکه کزین	آزاد که پست در دل معوی می کشی

پای فکن می اصل در جام کبریا	تا لاله رنگ سپاریم از روی کجا
آن شوخ زنده و شایانم که کجا	اپس ز تا بعد از این بسته کجا
دیر فدا و خانی زاده خانه زانکه	در دیر عید ز بهتر از عید خاندان

تفصیح

بجو نیارم اینکه نوشتم تویی به با دوست	پس اگر کشم کردن سوی جمل پست
سوی سر و کل تمام به بوسه لی نام	نه ز قامت مشالی نه ز عارض تو
طلبم بود وصالت هم بود چاه	نه جز آنم احتیاجی نه جز آنم از او
کلمات شیخ نادان در نظر من	پیر ما و پای سر روی رخ ما و خاک
تو که منع عشق آن بر منی چون	بنمای بار اول همه جهان جاو
تو ملک تحت دراکه بود مراد	بمراغ دل زانی نظری خود بود
من و کوی می پریشان بر اوصاف	بخیال با ده صفت بعد از پستی
بهر سلوک و سیرت زنده بود	ندمی جو غرق زنده نوسیا ده پستی
جو وصال جوی می فانی از واکه	خود غیر خود بنانی و غیر خود چو پستی

تفصیح

کلی رعشق توان شد ز سر بوا	مگر از خویش رون ایچی با پری
---------------------------	-----------------------------

بیا دست قدی بر سر این زمین  
کی کسان تو کی و کی بگفتند  
من که در وصل تو میسازم که در کیم  
چین که در با دین عشق دل پاک مرا  
شب رو کوی خرابات در آن  
فانی و شت فاطمی شود بی تو  
صد کس از سنی و طلب راه بر تو

ای مشهور جهانی پس چای افش  
کارم از یک عشق سوسوی یکس  
بنشین که غمنا بیخاک می  
پیلوی محل سلیت تعجبم  
وسمی از شکل اجاب و غمی از غمی  
رو روان که در آن بود نماید  
تو کجا ره بری آرزو و صد کسی

محتج

ای شمی غم چند در جهان بازم  
تو هم ای کردون کلک با دین کوز  
ایشان نیست در جان دانه  
دوی از کشته کل کل و غایبی  
سایا هر چند کزنی توانی زنده  
زان چشم که به و سوز جدایی  
آتش دل زیر خدای کشته کرده زان

زنده امید از مزار هر چه را زدم  
زیر پای زخمش آن یک بودم  
که چه از پیستی تو نم نایبم  
من که مالان بیلک زان جانم  
لیک از استقنا در آنده چارم  
که سو او زلفت در بهای آرام  
مروم ای قابل تیسخ بدارم

از برای ششم داغ و آفت بر سود  
این که ماندم زنده بی روی تو جان  
از تو شد ای عشق فانی زلفا کلاه

کری وصلت بداع افکار  
چون که دانی پیش ویت سر مشاکم  
سوزم نهان و در وصل شکارم

تبع شیخ

جو دوران نه اندر بخیر و نیک  
جان زایل دوران بگو کز ما  
نهان ای پی با تو دانه  
جو حال زندان عالی تر از ما  
اگر ای صم تو بود و دست  
طلق پسنگاره هر که دم  
پسجد مرو فانی با طاعت

دعا جوی از اهل دوران چرا  
مرا ساغز و در عشق تو آ  
کجا که بیت جنون نیم  
که ناید ز سر پشته و تها  
بره جام می من که و یار  
که پیش نشد ز یاد ازین  
کران بر در در برتر که ای

اصب الکلی

مرو محمد خویش یک تیر میکنی  
کله شکفت چو سن تر از ان نیم  
باشد چنانکه پس محرم ترک کردی

زان باد آتش دل با تیر می  
مرو سوور دید سر من پیر می  
ای که ترحم میکنی چه پیر می

از برای

آویخته زلف تو مرود و صد تا صدمه ز لاله های گلگون زنی بود طرب که تو با آن سواد سببت فانی را از یاد چنان	جانا جانان زلف و لاله زاری سرش پخت مرغ خوشتر کن میز این صیقل طرب لکنی کنی این ططف جام و در چه لکنی
---	---

تخلص محمد

سوی جام می اعلی تو در کرم شود ز یاد صد کل در راه چشم گهی گشتن یکی در خاک و گهی چو من از خار زهر لودگر کان چونم	ولی باشد سیا کاهم جام با ده بنی بر بهاری را که کله است بزرگ رست چاک چاک می بین ز دل چو بودم خلق را از غیبه طاعت سگند
ز زخم تن جو اندر خانه دل با چو چو گشتم عاشق و رسوا هر چه کردی عزب دیرم با ایمان بودی که بططف عاشقت مرآت دل بگشتم	همان تهر کاین در راه روی ز بند که اهل عشق را در وصله پیوسته مرا بر سر برداشتن سارخی آورد پیشگام تر از در لبری نی شلی
پسندد که خیل عاشقان را جز تو مست	ولیکن هیچکس با خردی ای جان مست

مست

میان

در حمار آبی اگر زان اهل کرم کاشش چون لنگه جو با ده بر نام بهر بر و شش خم نشسته بر نام زمر نوشانی از آن جامی که جلا بدم	سایق تو شرم روان بر کرم این که گشتی گشتی می گشتی نام خالی ابرو بر شرم زخم دل پیوسته که دهی امیت و وصله که دهی نام
چند در صفت حمار از بهر تو نام کز تپساع طیفیل نرم اجاب بدم یا و چهری گشتن جان دانم	پایست بون تا کسی می نماند از زار بهر خاصان جام مال مال طیفیل من کیم فانی و بر شرم وصالش

اصیغله

من که در پیرانه گشتم ای سر کوی یک در گشتن کند کارشانی آو ظلم او بسیار اما نیست در حق او صدیکه من در دو جامی و عدان بر آن	کودک دیرم ز ندینک طاعت می که در اطفاله نه تیرم زخم بر آن اندکی صبرم ز کاند و بسیار زخم و وصله جو یا شرم صد و یک بخون
هر طریف از جور نشان در پویند بدم ای مضمون مال بر شرم کن ز یاد چو کنی فایا بهتر ز راه عشق بود و شکستی	چون زندهم که در کان شکست خا بدم بزم طغیانست و دلکشیت شکن از بی مقصود پسالک که جوان کوشش



تتمت خواجہ

باز در کوی معان عاشق و دستار	نی خورشید خرونی ز کیم بر دست
ای که بر سوابی من می طلبد	که زخمت شوی آن بایست چون سواد
پست در در بنام که از کس نیست	و پستی اش نام از آن حال که گوید
خوایم من که بر من و کز آن باشد	از زده شودم صحبت ز یاد راه
پیر و زنا اگر طلعه ز نامند	من که بر آن پیرم شست پیرا
یار با چرخش با او بگویم چشم	خبر بد حالی خود ما که دو او بماند
فایا پست بختر نقره ز نامانی	اگر کسی زخمت بر سره نما آید

عسرت

زلب در خنده که بر کل کس در می	ولی صدیش تیر از غم تا اندک در می
فراتر از دهن خالیت با خود	مردی قطعی بر سر سبای کس در می
بدل بر دهن جو مالی پست سماجی چنان	ولی هر دل با که اندر کسین از پست
بزم عیش از مرکز و لکنی برون	قدایت اهل بزم ای چرا بر زمین
باشد چو کل را بغیر از خنده ای میل	ازین فریاد ما کا زده ای اندک در
چرا تغییر در نازت با اهل یار لغز	که بر ما با زخوبی سر بر دار می

عجبت کلهایت در خط زین بگوی	بمن داری نریز بره یا خود ای کوی
بمن یا یا من هر چه گویم ز لکه در جوی	رخ داری به از زده هم ای کوی
بپس به خانه آن چشم را سپاری بکوی	که قصد خان و مان مردم کوی
کنون هر چه اینجا میزرون ای کوی	چو گویم به هر کای بی تو کوی
بجخت ایجابی نیست فانی چو کوی	خون را از خورشید کوشا ز کوی

تتمت خواجہ

ما دیت معارف و کلهای بملوی	بر معان مرا ای که کای کای روی
می ده که در من کعبه بر من بدیست	می میرد و شبیدم از آن بر شیب
کای زده در کس جوهر اشیا	از دور با ده که دی هر دو شب
دینار بود چون تو زاران سر را	دل جن پست بوی سوسه و مکوی
دل در کجا خانه چینی مندا زانکه	مانی که شدن بعد از نشت نامی
بر دو پستی در سر من دل حرکت	بس دست خیمین داد هم تو می
بپست زنده خربه که در برون	بهر کج صد مده از شیخ نیزی
ترسای جان شوخ می ساید پاک	که کینه اش عیان بود افشای
عالی اگر جایی در نازت چو	شون ز دست داد هم این بملوی

محتج

نغمه تیر و از تره صفت اشک بکنی	مگر که آموی دل بر آسنگ میسختی
بنفشه تاب میرند بخت سزوی	برخ جو میل میکشی کجای میسختی
ز کرب بجز اشک من جو میرد بکنم	ز غرقه دامن مراد آن میسختی
چساب کشکان تر لوتنه صد کار	عد و جوی شمارنده جراتها میسختی
بسیک جو رشتیم می گویند بپوشان	مگر غریب کشته از آن میسختی

احتجاج

دل لاکر طوطی بهر بستان با در من بسیار	مم از پیکر کالهای سینه ای که میسختی
چونم بار در که در پیشو آنی کس خسته	کشی سم بر طباب آن نک طوطی میسختی
پیر من کز کشتی آوارای مطربستان	سر آوار منش که از کالهای میسختی
پی آرزویم اجبار طاعت کنی تا کی	مضور دیگر از موجب از این میسختی
هرم ای میخوشد خاک بایت بیانی	چو بک ارباده با لاکوشه میسختی
جو زرم اگر که میباید از دم ساقی	بدو جام پر پر می شود که میسختی
جو تو بسیار غایب اگر جویدم کم	اگر در عشق با کم صبر میسختی

بسیک

بغیر دیدم چون مو که جایی	هر که هست بر پیر زلف ترسپاستی
شد چون کار عشق تو قوی تب کجا	یقین که نیست مرا بر دریا میسختی
بصد جمال و لطافت که میسختی	خدا را پیشه تا که تمام استی
بشخ میست من ایام چه پیشتی	که جان سپاشش فشانم کرم میسختی
جمال او منما یارب اربود دل	بغیر دیدن و جان دادم غما میسختی
تو می روی بد و صد نار چه میسختی	که دید روی تو جان دادم غما میسختی
اگر میکند هر آنه سر روی غما	ز عشق بر نای ز چهار بر میسختی

شب جرم چه سود از در حال او	بچشم تیره مشغ روی دل لاکه میسختی
رفت را سزا دیدم قدام در کجا	بکاه دیدنت نظاره بسیار میسختی
بذید در روی با این صحنه کجا	بجنت من کانت آن خبر بسیار میسختی
چو دیدن بود در دست را که میسختی	بجای سر مرده در دیده من غما میسختی
کلیخ خاتمام خواند شیخ هزارم	جناب پر در و کلبه خاکی میسختی
می وصلش کرد و ز خاک را میسختی	میگر که بکارت نشسته صد بار میسختی

اصیلا

پاک خیمه از دخت ابروی ماه	جو ابر است شوگون بصورت کجا
زود زقل آتش در آنگه بی	بکن ز آتش می لعل حیره کجا
چو آگهی نشد از کار عالم	به آنکه بود از پیست ز خود کجا
بمی شکسته بحال و نه نگاه کن	ز جام زرب و از بر زینش کجا
شب دراز گذشت و ادا نشد	ز طول مجلسیاد و رو کجا
ز رویش اگر پیشا پست طریق	ز همه نظرای دل جوی سر کجا
سلوک راه فنا فایا زویت	حلاض از خود و از غیر او کجا

تذیق

شیک ال برد از جوار جملک	کباب چشم خورشید ز روی شوی
دلگویی می که صد و می پیش است	که در سران بیم رو نهاد کوی
بگردیده که یادم آن تدوینا	بود چو پروغمان بکلوه کوی
کلی ز دیده که گشت غایب از رخ	جو بادی دوم از اصرار کوی
نوجو روی عشاق را بر ایجان	که چون نیست بروی کوشه کوی
مگر زاده علت رسیدن تو	بسیوی بر نم عریان کوشه کوی
جو سیدی از هم وصل غایب ای کای	زبان بند و قدم نه سخن ز با کوی

تذیق حواصیر

ز کوز دم زین پیش لب دی	کسی سیک آب خاندان بود می
بمی ماند که مفرج از کلابت	لبش را چونک بر زار دوش خوی
بوضع کارگاه و دیر مسک	که با اندیشه توان بر نشسته
همان بهتر که منی باده از دست	بساط بر یک دعایم کنی خط
جو بر باد است کار و با عالم	نبوشت باده را با نوبت
جو دارد پایت جام لباب	کشی جام دادم را پایت
که فاسق ز عشق آن بری مرد	یکه که مرد جوان کرد پای

تذیق حواصیر

جو چشم گم گشتم اندر باغ خیزد	که بادی نیانی می و زید ای ز سر
بیدجوی که مردم کشی مرد کوه	بمی ای در سایب کی بود از کوه
ببشتت می توانم سحر گفتن	که از صنم کلمی پای غانده زور بود
بیک و پیم که در کوی همان	سر زرت کشت پاکت او در زان
کشا و از مشعل عین السین کجای	ز خاک در که بر معان بر پشت آورد
سراخ میوشان سابقان روز	دو چشم را از زنی دماغ را از کوه

مجددین خلوت فانیان که بسید	اکریالی پادشس کج باغ در بسته
تغنی میرا	
گرفتار دوشیز سرود در دورانی	یکی شرمند از نر آن یکیا چنان موی
گر بچون بدشت عشق بر شکر می	بیان داشت شکبایی ل بران موی
مکون از کس در کوی غار وید مال	گر بودی چنین از دیوه گریان موی
جو کل جاک که پانزگشتی سر سخر طار	جو در آنک اگر آن شوخ در مان موی
سزاران شب بر بیداری بر فوم بچ	شبی گران نه نامهربان همان موی
ز نار و غمزه کاسی تم اگر در آن موی	ز جبران که دارم از خشن خزان موی
و غار ادر دل خویان اگر بودی موی	بودی با رازان بی و خایان آن موی
غزل حضرت محمد قمر است که حکم علی سید است که در است	
کردی در خاک کوی پست ما و گنجی	بودی چنان جز در خاک آن گنجی
آمدی برون ز کوی آن سرو بالا گنجی	برقع آنکندی ز روی عالم آن گنجی
دیدمی دیدار آن دلدار حفت کاشکی	
دیدم روشش کردی زان روی ز پاشکی	
کوی آن نه نابود حفت می باید	تا بود حفت بد و زخ دل فروزاید

پیش لعلش کی دهن کوز الایله	تا بود آن سرو طوی خوش نایله
عاطف اندر سایه طوی نیاساید مرا	
سایه کردی بر سرم آن سرو بالا گنجی	
دی شدم افغان کسان ما کو آن	تا جانش بیکم بر کربون بچند
سشتر سپ و دنا امر و بر جان بچند	چون برون آمد بروی خوشتر بچند
گر چه امر و زار جمال از کشتم مهر بچند	
و عده این دولت افتادی مهر و کاک	
در دل دارم سو پس دیدار آن بکل بود	عالم قهرش شدم چون آن بکل بود
مانع آمد جابیم و آنک صیفت خود	جانب کلانارم از بهر قاشا خود
عاشقار حضرت کل چندین بود	بودی آن بکلره را از ن قاشا خود
با وجود آنک دل پست زان کل بود	نی کل آن رو که عازی از بر آن کل بود
نی جان یکینه زان لبهای بر کشت	نی بختم جلوه زان عاشق بکل بود
کاشکی کویم مرگش وصال او نصیب	
نی نصیب از نصیب نیست الا کاشکی	
نیست لعل عمل را کاشکی از امر غش	تقدیرین بی قیمت است اتمه در بازار

از طریق قاضی برادر باشد در وقت	دین منی بر بادید او در وقت است
با وجود عقل دین سامان بگردگان رفتن	در هجوم این شدی آن مرد و نهما کاشکی
آنکه شرح حرف جزو کارم جاز است	از زبور عشق دان بر نهما است تمام
بس که وصف او بود در زبان	کشته است از نظم لعل طبع آفاق
نظم جامی نگاشته در وصف لطف او در	جان بودی هر که شش شاه و الا کاشکی
حرفی که شرح داری بر زبانی	ماه نوبه علامتش بر زبانی بود
بنده کان او که زدم و درسی فغان دور	چاوشان او نه نشان که عیب بود
شاه ابوالفاری که میگوید نه با خود دور	بودیم در سلک تریکان او جا کاشکی
آنکه درون نیست در عرت بیان نام	عقل کل آنکه نیست حیرت در دکان نام
لرزه در اندام جسمه در عزم نام	هر چه را ندانند و غلب از بساط نام
سرجه خود اهدا در حاصل در عزم نام	در عزم نام او هدیه ساله تا کاشکی

۲۸

مرثیه حضرت محمد بن عبدالله ص

مردم از این در جمعی که گویند	هر یک از اینم او داغ بلای کردگار
ره زوشت را که گویند در خطبه	شب غمناکی که در روز غمناکی کردگار
بکله هر خطبه غایت که از دست قدم	مردم از این اصل که در غمناکی کردگار
پست نامم که در کمر از هر طرف	دو دایه در کنار او ای کردگار
آه و پست بدل تیری از آینه	دای او نیز جان بلیس زبانی کردگار
کل این مانع که صد باره زبانی	هر یکی سوخته جگر قبای کردگار
آب آورند و سوارش متعفن	که درین هر خطبه از روزهای کردگار
بل بل میل سوی کفش قدس دارند	پست از آن بود که در او ای کردگار
ترد او با بختن و از غایتی	وطن اصلی این طایفه جمعی کردگار
زان سبب است بی جا بل زلف عارف جام	سرخوش از دار فنا سوی وطن کرد فرجام
ای حرم حرم قرب این عایت	طرف حبت فردوس کجا بود
چون شدی از حرم ملک بر ملکوت	بود در این جیل ملک غوغایت
طولیان حرم قدس بل نشانی	بیلان جن اینس کجا نشانی

سیمیا کار قصه مهر کرد و طلوع نه فلک جرخ زمان آمد بر طرقت	جرخ را از اثر روشن سیمیا بوده که با بر هر یک ازان سود
سور در عالم ارواح پشیمان روح اقطاب بریند با پشیمان	که بنوشند جهان کجاست روح تو جان او تا دستها دندنگا کجا
دست بردست برودند ترا کجا نوردهی و اصل محصور و جبین	که درین عکله دم خویشی از ترا تایقانت جهان میشون و تو
در فراق تو غمی مانده دل غمزدگان بیزه برین گوشه مانگه با تمزدگان	
تو بر نشستی و دل خلق جهان زار با رگت ز دل سوختگان تا با به	تایقانت بغرق تو گرفتار با دود ما در خم این کبند و آرم با
اهل تو چه کبکی مرشد کاش میشد یا لکن کار کال از تو زیندیگی	صدشان مشکلی حل شده در جگر با عجز ما در روشن و نقش و طوار با
سرخ رفت پس پرده کمان کرد نه که صد خار آمد در دل احرار غلبه	بکل اندوه در سخن اسرار با که دود ما با پشیم ترس از با
طالبان را روش راه قمار رفت و هر کبکی در بیس صویر دیندار با	

چه تزلزل دل که ز فوت تو در ایام قیام زبان تزلزل دل چه عظمی که در ایام قیام	
زیر خزاومر عالم که اندام شاه ایر پیمان که یکشان عمر زمان	گر کشیدند بسوگن تو دود خزاومر بر سر خشت تو خورشید که ظل عالم
که سینه شیبی نفس کشیده بر دوش شیر یاران جهان پاک زده جایتین	چون من سوخته دل جانب مدینه پیش نابوت تو پوینده با جوتان
سر لبند این زمان در زینت شده مر یا بر همه تو بدوش کعبه	سحر کریان و کشان با تو با یک هر چار شده مدبر کرد آستانه
عالمی بسوی عالم دیگر بر جرخ اکبر اشفا که با این چشم	شوان جز جنبش با کشان کجا جرخ کردن تو اوست بران کجا
که چه شام تو صد از نور جویند بنامت که نزاران زینتر پویند	سجاس یک یک بدینست خزان صد هزاران ز طایب پویند
سعد بردند با فغان دل چاک ترا خیل ارباب ارادت سیر کمال	جای کردند چو شکر بل ناک ترا هر کبکی خوارت کشیدن بل چاک ترا

عقد مجروح و صالی که بجز رحمت روح پاکت چه به بالای هم سند پاکان چهار اینتن ما که چون تو کنی که فلان زلف ما کنی عقل کل بودی از ادا که معانی قسم بیان ز نوگر تارخی غنائی	رو صد چون کفر طریقت غنائی بزم کتن بر زمین زنت کجا که آنچه بر سپر که که از افلاک نهی حقیق که از عایت ایسا که شوند که فصل کند ادراک ترا لیک زاری بود چون غنائی که
زده صفت خیال کاکر که ز ای محروم مخلصا مکن از دیدن رویت محروم	
دوستان در عهد با در عالم در سپاسان مناش طلاق بر دل اصحاب شد ازین تو ایستادم جزه عالی و بریشان شده اوق در سر ایستد خردی و کشتی غرق جاده رو کرد سپید سینه خود را چاک در خرابان توان گفت که گشتی	افضل و اعلم اولاد نبی آدم کو بد و ای همه آن خضر سیاح کو انکه بودی همی صلیق خوش کو صاحب جزه کجا با علم آنها کو انکه بسکین دید این خورشید کو که خدا و زمین آن بر علماء اعلم کو گرس در روی زمین یافت شود کو

که در خانه زید فقا و این تمام کند زانندان بقضا عهد کیم با تو عشق با زبان زخم تشنگی فروخته اند جان که از آن همه این تشنگی دل پوشده اند	در خرابات قیامت خیزد کیم کامدین دیگر کس عهد بقضا کیم
ای که در پیش گرفتنی پیروز دار که از نوک علم با نیستی ره جو پیش قدسیست از کس توان گفت شاه زمانه چنان زان کس جو تو	که بدین نوع سپهر ز کس باشد ملکه از بند زبان ربی از افغان وحی را بعد نبی زانکه نشد کس بنده را در دل صد باره زلف کوز
نشسته و بنده که تا در وقت که جز در دست وصل نهی کوشی مدد آرزو بر او از وقت بیان مر که صد قرن بماند چنان مستون	مر که باشد بود از نام تو نظر تا ابد جلوه چنان در عزم غایت که از ابتدا ز جوتی اهل سباز بر باید ز جهان کس که شوی بان
ای رفیقان همه مرا عاقبت کار شاه صفتی را که صورتی افتا چنین با دنا خسته صورت و معنی امین	نکر انجام سپیکه بکند از آغاز

المقطعات

هر آنکه از سواد خاص مشتق شد	برید و ساخت وطن در خیم بیا
اگر چه هیچ ندارد مناسبت	بواله ای که پیشامد پست بختیاری

وله

از غلام تیره پر عرض دنیا آید	گر نمی خواست که در مصیبت آید
و در بدن بر رخ عاقلی که گوید	بی حدت رخ از چو من یکا یکی آید

وله

پست عاشق نبود از جفاک	یک مستوق بود چون آنش
این هم افتاده بود هم پامال	آن هم از وقت و هم کمرش

وله

چو اندر از گرم غلبه کرد	سخنی را از عطا چو نیت کرد
پاشیدن بر لطف ای بریا	با نشانند بر کم کرد ز بر بر

وله

سیر بر خورشید پست نزن	که شود موجب صد رخ پدید
یون که ابله تر حیوان است	سیر ابله چو کرد در سیراد

وله

هر آنکه از سواد خاص مشتق شد	شود اندسوی او چشم د
هر آنکه از سواد خاص مشتق شد	بکثر از یوز سوزی شربت باد

وله

هر عالم از پی بابا شستین	بهر جاپس رود خوش ناکوان
هر عالم جاپش آن که او را	نماید خوش نخر بالای جوان

وله

فلان که پستتر از اعتبار	درون دیر برندان نمک خندان
بچم باده نمک سخت عاقبت	حرام کرد با عیش آن نمک بچام

وله

ز عرض ما بسیار فرزند ما	که از خلق او فداه بر کراند
کسی که حفظ سازد ما	مهر تر سپارم او را ما

وله

سفر از امر که از همه مان	باره بوده سپهر من از بر جان
پر من بخشیده از لطف خویش	غیر ازین محسوسم زار و محنت



تا چرا محرم از اچیان تو	پاره میجویم که بیاریم پیرین
دل	
سر که گشتی ایمن و سپاسی تو	از غمش صد داع بر جان جگر گشت
اپس با بر کس که شوم تر خج جانم	پنهو کردم آنکه گشتم از دل تنم
دل	
ای فلان سوختی جلاقی	ملک رسدت تو در این کرد
آتش را که چون تو سوزیده	چون بکشتن علاج شوان کرد
دل	
پسته کا زاده را گوید بد	یا بیاید منم از جوان کس
ز بد بر یار سپد زبان کجی	منشید بسره پیک کس
دل	
یار ب چه نایت اگر نماند	بالای نیم فلک رویش
کردون بهلال بخر ما بیک	دو با و گشتند زیر طاش
دل	
رود روی کس سزا در وطن	پست دشوار زین ترش می

ذکر

ز آنکه اندر پیشش نی سحر	داندان صحرائی راه تو زی
دل	
تو کل مر که سازد پیشه خویش	ز بار مست مردم خلاصت
که بنود با مردم داده انم	که او بر خوان نغمه خالصت
دل	
جو عزت بایدت ترک حکم کن	که ایاز ازین منی است خوار
هر از جو نشید روشن صفا	سیه روکت از ان بی اعتباری
در اوشان کشت چون در می	بشام جرش ابر بهاری
دل	
هر ا جام می در فراق دستان	بود صدم صافی غم ز دایمی
کشم کاه بر بادشان ما می می	کشم کاه از جوشان ما می می
بلا چسبن را بی می کتم فرغ	هر ابودی ارمی بودی ملا می
دل	
آشنا یان آن قدر ز کرم دیم	میل آن اکنون که با خود ترا شست
دل خراش و جان چنانند ایشان	پست یک نصف از تو از دل و کلمت

<b>و</b>	
آپوی خویش را بی آمو	چون تاختی ای وارا بچشم
تیرش تو بد و تخی بر چشم این	کانه ز تک و خست بر تو بچشم
<b>و</b>	
دل امر صد فایلی راست با کس نیست	ز نامل کدنت کرد زانکه او را کد تو
طباخ خیمه را بین کرد که دو چای است	زمین چن کج بود البتة در وی رخ
<b>و</b>	
سختی کمال که در صد نفس باشد	در دلی فایلی با من کجا آید فرود
لیکن اندر خاطر نا فایلی رخ	لحن او دار بود آید همه خارج بود
چون رخ نیو که در آید بنام کینه	ز پشت و کجا باشد که در پیش
<b>و</b>	
صحت شاه را با او نشاندان	که بر افروز دست حراز او
لیکن از وی یک شرم نوری	در تو که او خنده شرات او
<b>و</b>	
بزد عقل ز حیوان کم است	که بود پیش از از ز پندیری آواز

<b>و</b>	
در اشتران عرب پس چه نوع	بود و حال روز از حدی ای حجاز
<b>و</b>	
تتبع کردن فانی در شمار	نه از دعوای بی از خود غایب است
جوار باب بنج صاحب داند	مرادشش از در درگاه کد است
<b>و</b>	
معنی شیرین و زینگی تری بخت	فارسی هم لعل و در مایه بین کرکلی
کو پیاد در پارت بازار سخن شنادم	کی طرف دکان قادی یکدیگر کری
زین دکاه نام که اکال کجا داند	ز آنکه باشد اغیار این تله مارا کجا
<b>و</b>	
درین منزله کد فایسته نهانان	بیش که که پر سوگواری سبیل است
به ان لشکر که در وقت شکر	نه طبل نوبتی کو پس بر حیل است
<b>و</b>	
خوش آمو اندرین در چنان	کس با می نه افشا و اتعاشش
که بر طبع دوران دقت دار	بلا می دل بود مردم نشانش
و اگر طبع ترا افند موافق	بلاک جان شود داغ خوشش

وله

بهر جرت کشت پساک را زین وطن	سپت حق را صبح بیدار بگو
در شهود او بودین خلوت ازین	با تاشای صبا که با دره فروز
و صلح مکن نیت بی جوابی درین	آن سفر ناکرده بر خلوت بجای

وله

ز آنکه از پنج طبع دل را بریدم بر دم	فایا که شادیت باید طبع بجز خلق
چون ز آبای زمان مکن سینه خیز	که بود در خاطرت را زنی فرو خیز
ز آنکه باشد عالم آزادگی خوش عا	باید از عالم آزادی بر آرزو

وله

پشت مقداره می کرد چنانکه	روز و پال ماه عورت که گفت
اعتمادت مآذره را بنه دوی آن	رفت خود از روز و پال ماه دوی
لی سالی سپنه با می لی روزی	دل جویان بندی بگری کن نشاید

وله

که هیچ یک با امید و فانی نشاید	مدار چشم و فانی خندان عالم
کجو و ناز و پیسته و جانگ آید	ز عمرشان جو و ناز و روز جانم

شهر

وله

تا باشد آشتی غایت	صحت از خواستی مکن بل تعلم
کش خردن بفرین باشد طاعت	یک باید دست از ووشی

وله

اگر چه در دل مردم شکوی	ز نظم حکمت را آن پلغ نیت
که جالاد در میان باشد کردی	و کرم در ایستان بخان نازک
بناشد خلق را با بیستی	اگر من شرح در ده کیش گویم
کشد موجد از ویرانه روی	بیاض از بلیل و قمری سپر نهد

وله

در سپید حال هر چه بر نیت	سر که در پست کشت و درین
تا دم مردنش هم سپر نیت	شیخ کوراپ نیت و بر هم فروز

وله

وز صد چیزین حمد و ثناست	ای عهد و عهد پرشت حمد و ثنا
با علم تو سپساجانگ لا علم لنا	ذکر ملکوت اندرین درین فنا

وله

از گوشه بام غاضب ما چو ما خوردید کرم ندید ما ندید	خوردید کرم ندید ما ندید آن نوع که در پیشه تو چو ما
وله	
ای از غیبت همه بر پستی از سر و بلندت بر زمین پستی	کری بحیال پست مد پستی و ای پس باشد ز پستی پستی
وله	
آه ز پشم صبح بوی تو در روضه نو چه گوید تو	کل دیدم و شدشان بوی تو معلوم نشد و یک بوی تو
وله	
شب تاب سر پسته کم زاریها در شدت شها پستی تبارها	از جبهه فکندیم بد شوارها ای بار کجاست آن تبارها
وله	
جانم بد و لعل جانم تو فدا روم بنیم عطر ساقی تو فدا	آشفته دم بوشو ما می تو فدا فرسوده نیم خاک مای تو فدا
وله	

تا شد بهوای عشق آن ما لقا اشکم دریا از جگر خون پالا	کریند مجال من درین فرج غما مرغان سواد ما میان دریا
وله	
از بوی تو کارم اصطر ایش جان آبی زرقن بتباش	تن را از فرق جوج و تابشت در یاب که کار دل تراشت
وله	
در بحر سرشکم که نجوم حساب نی کنی کرد و پست آون تاب	کردون بزار کوب خود ترا آفاده سان صدق در کردا
وله	
این طلب ز جو دستان طلب وین شیوه خرازینا زندان	وین نقش ز اهل زهد چندان طلب وین نقش ز غیر نقشین زندان
وله	
در خونتیم افاده ز بوی آن به از شدت ضعف گشته با هر که	یاری نه کرد در جیب طلب زادی نه که جوید کن از بوی به
وله	

سر خطه که از رخ جایی دریده	وز عادت زمان بلای سینه
غم نیست که از منی جایی برت	سرهون سر زلف او بیای سینه
وله	
تا کی تم و محبت چو آن گشت	باشند که سبشی به بیت الا زمان
از چاک درون در دل پریشان	و انگاه ز دل جلوت جان گشت
وله	
دل نیست که در بخت پریشان تو	جان نیست که سر کشه بخوان تو
کوی که دست زان پست آن تو	جان آن نیست که پستان تو
وله	
در جام بلورین می همچون بابتو	گر یایم سازم شب دره زانو تو
تا در فلک پر سپهر فرو تو	چون سر در شود جوارم و علم تو
وله	
ضعفم را آن میان خون مویش	قلم را آن طبع منده و باش
عمرم را آن قامت دلیویش	جام را آن پهل کج عیش
وله	

کلیه

بجز

چسبست که طریق سحر از ویان	از یابل که کثیر سپهر کبر و باج
عبا رصفت بروده کاه باج	از نهما بر خاک از مر باج
وله	
پا قی بمن غزده پیش ارفع	سر چند بود بزرگ پرواز قبح
اگر زانکه بود سپهر در ارفع	در کید و کشش کنم مکنون باج
وله	
در عشق میباش پیش جانک استخ	چون بنده بود در سبط استخ
از رویت جو و شایسته توان استخ	عاقبت ادب باشد و نادان استخ
وله	
در عاشقی آنکس که بجز دانه	بزرگه بعل و شمش میفید باشد
آن که ز قبول دم زند رو باشد	ورد دعوی است کوی کند به باشد
وله	
تو نامدی و مهر فلک جلا بود	تو رستی و مهر بود بر رخ کبود
آید رخ خون دل از دیده درود	از آمدن دیر تو در قعر نود
وله	

آمدن چشمت ز لبر کاغذ	از پسله و فاختر کاغذ
که میان ماهم جوید را برنگار	چون اشک روان فروخته کاغذ
و	
آمدن فاختر با بهار	از پسین زمانه چمن تیار
از پنجه که در پهنه ز کپس اطهار	کو یا که بچشش از زرد پریار
و	
جانا دست میده از خون مهر	وز کلمه و مان خودم از کوفتن مهر
رخ از رخ که در دم را خون مهر	از جسم روح و از تن مهر
و	
پاتی نذر آت کج گرایشند	یک رطل کران سوسن باور تیر
کز آنکه ز تو بابت شوم عهد کزین	انداز با پستان و در طعم تیر
و	
پاتی نغذ می طنباک انداز	عکس روح پاک در می پاک انداز
پس شورش و شب در من پاک	زان غنچه در کنت بند افلاک انداز
و	

ز قی و چشم از تو بابت هنوز	چشم ز خیال تو باریت هنوز
من ز آتش عشق کو کجا بستن	باز اگر دل از غمت خرابستن
و	
رفیق دل از غمت بچاره هنوز	وز شوق تو چشم اشجاره هنوز
و اگر که جان به جز از اینست	باز ای که دل در انتظار است
و	
یارم نشد آن بت پری مهر کز	ز و شاد گشت این انگشتر کز
نی او ز دم کم آتش مهر کز	یعنی ز دم باو دم خوش کز
و	
دارم ز وجود خود پریشانی	وز جمله کرد با پیشانی پس
از عقل نصیم شده نادانی	بر نادانی خویش حیرانی پس
و	
دیدم یکی غنچه ز قهر اندیش	از منزل و حاجی تا شوق اندیش
گفتند کجا می باشی ای درویش	گفتا که درون خردم کجاست پیش
و	

آن روی که این چنین بگوید نظاره نموده ام زلف پیش پسنت توان که بچو بیدوش زاره که نظر کند هم نه اش	با اهل و کون یکدل بگردان یعنی که مباحث با کس با او باش خوایی که بدت روید بد خویش مرسو که رو خلق بودیکر خویش
مر چرخ رسد راهل دران چرخ بر بند ز ناستیندنی رو صد کوی در قسم ازل زباده را پیش و در هر چه نهفتی زبان دارم	اول ز عوام خویش را با طالع تا خاص کنندت و بد بزد خویش خوایی که ترا رسد زار و نشان این که کت رسد بدل ز نشان
تو نیز رسان ز وجود با نشان شاید که ترا در پید از نشان در نام غم از سپهرم افروغ ایا کجا هسته کون که دیگر داغ	

ای دل تو کجاست که شکایت آن کز شام رقم بر آفتابیت آن زاره که ز رنگ در حجاب خط نی غلط نقش بر آب خط	ای ز تو درون ما تو نام خط از قدت روح روانم خط و در روز بد ای نسیم و نسیم صد غصه همک غم اندوز داغ
باشد درون آتش جوارق شد پس بد آنچه بود امکان واقع و آنکه ز بروم انکه سلطان واقع آن شعله با آب شو آن گشت واقع	در نام غم از سپهرم افروغ ایا کجا هسته کون که دیگر داغ

ای قتل مرگشده هرگاه شفت	مرتری از آن جان مرا کرده چو
خراکند در آن ورطه شود کفر	ز آن صف ثواب زینت بر او
و	
یارا بکشند در بهاران می صفا	که در جز ز زود قوی پیش از آن
و از دم که ز زمین بر می آید	در علم نایبی بود آنان صفا
و	
مهلک بود ای رفیق ای هم نشانی	نام مبر از او که بر نام هم نشانی
که صبح و صالم دعا از نام او	آیینه ز سر تحسیر در جامه زانی
و	
تا نماند قصا بر سر من از عشق	در هر دم ساخت زمان کشور
زان اینم نهاد و کین کند عشق	زین که مرگ از وقت بدل انگیزش
و	
در در معانی میچکان چایاک	که زدم ایسا در پرت و بی پاک
بجزویم افکنده جو بر خاک پاک	او آنکه کز نشسته بی خود پاک
و	

کوب کند اگر بجای نشیند	ای سپاتی تنگ ده می از زند
شاید پیشکش کنم بدین خیلند	اقتاد که گران سنگ عم در دل
و	
در آتش عشق جسم و جانم سال	آن نوع رسیده در زش خود کمال
کافه در دوزخ اگر هم باشد حال	که در دوزخ حب بنویزد و پیر حال
و	
سرشته ز ایل ز بد کچل ایل	در دیر قبا ساز منزل ایل
جز مطرب و دیو جوی حاصل ایل	یکیک کفتم گوش کن ایل ایل
و	
آگاه گفتم که درین دیر کیم	یا خود چیم و از چیم و بهر چیم
معلوم پس که آوی یا زیم	به خاک زمین زمین چیمان اچیم
و	
از محنت عاشقی تمام حکیم	دیوانه و رسوای جهانم حکیم
صبرت مرا چاره و دایم حکیم	دایم حکیم چون شوم حکیم
و	



<b>و</b>	
ای خاک تو طرف کلایان	زارو که تو بی پایت کلهمان
برتی زخمت بر پیش این جهان	در کش کش این جهان بر میان
<b>و</b>	
ای دل روزت بزه شد ای دل	راپسان که بودت میان
از چو زمان جو یک زمان	که خاسی مان جام می از پیش
<b>و</b>	
در جگر کوشش ای پی بکرم	اندیش زسوز دل غم پرورن
هی جن پیشی در سیدی زین	روح ازین من برید و حق ازین
<b>و</b>	
تا صبح عیان که ضیای سخن	تا روز بود جراح خورشیدین
تا شام بود مشعل نور افکن	یارب که بود جراح غم زین
<b>و</b>	
یک شام که ان شیخ سعادتی تو	دارد سه کهنه ام بر بایز تو
از شک خار صبح کور بزم شو	که نخب و چکن کرد و جا کرد

عجیب

<b>و</b>	
میخانه که جام لعلت دره	مستان از عشق جامه یک دره
غم نیست ز غم لنگه طارک زره	بر قطره ز می جو جان پاک زره
<b>و</b>	
تا دست بر لمن یکی کوه شکوه	تخمم کردم دلم شد از غصه پویه
خواهم که فساد ده آهسته بر لب	این دم کرم بگام دل و لاله
<b>و</b>	
در قصر مرا بجز در سرت نیست	و ان جنبه بود اندر کف و دیکشته
و آنکه کاری که بر من و با من	آن شد که زهره آمدت پیش من
<b>و</b>	
از فکر حال ای دل دیوانه	خواسی تو میخانه شود طایفه
آن رشک پری چون شو میخانه	چون خانه ترا نیست بخویرانه
<b>و</b>	
ای روی تو که کعب جهان را می	دی بوی تو اشتهب روان را می
می سوی تو یارب جهان و سنان	کیسوی تو چون شب تعان از برای

کر زمر عم کند بک ای ساقی	تزی که میم می چه باک ای ساقی
دل شد جو ز تو به جرمناک ای ساقی	آن جرم بیاده شوی باک ای ساقی
و	
در دیر کت سولت زیندی	با منجیگان طبع جنگ وند
مکن بود اگر چه با منی جرم و سیک	بی سمت پردی و بی حمت
و	
بر شوخی این عشو کران ای ساقی	پنهانی پیستم نکدان ای ساقی
پرساز بسک رطل کران ای ساقی	پوشتم کن چون کران ای ساقی
و	
در میکده زنده نشان ای ساقی	بروی جرم اکشان کشان ای ساقی
خو امی که شوم ز می خوشان ای ساقی	زان می که گشتی غم چشان ای ساقی
و	
در فصل خزان بکه زران ای ساقی	شد کجا که رنگ زران ای ساقی
زبان می که خوری هم ازان ای ساقی	تا نوشتم ازان مران زران ای ساقی

سوز و صفار و شپت این مقام	قد صارا نواره با همسره
جو بایش نخت خود ما	لقد کان ریخه فاحسه
و	
سر و چمن جیات بعد الزمن	کو رفت این در قفا چو می
تاریخ چین و اقد غصه ریان	کر پیخوانی خدا پامر ز خوان
و	
میر سلطان چمن کی چغت	نیدش ز اشتغال چه دور
میر زاپیک نور دیده او	بود پست شراب الکو در
که قضا شان رسید آفت	لیک وقت خمار و رنجور
بود با من تو نشان دپال	وین بود محض صدق و مهر
گشت تاریخ قوت این مجوز	وان یکی شد عیان مجور
و	
باشتر جمع کردن میل فرمود	خیال شاه ابو الفارسی با در
پس از کمال شدن مجمع	ضمیمه پاک آن شد راتنفسه

شهر بود او کشن را پال تاریخ	دوم را بعد پای کشته
<b>وله</b>	
محمد پهلو ان مفت کشور	که در سرش نبود او انوش
پسر و سر حلقه اهل طریقت	که رفت از قید کیتی فایح البال
ز بعد قطب عالم عارف عالم	که او محمد دم دوران بود اقبال
پس از سالی سوی جنت خرمید	این دیر نیده در مختلف حال
اگر پرسد کسی تاریخ نوشتن	بگویم بعد محمد و بی پیکمال
<b>وله</b>	
که در سخن تاریخ از عان کشته	در جوی او کوز سر سو جوان دوشد
تاریخ سعید را هم که در طر فوضی	این طر فتر که این زمانه در فوض
<b>وله</b>	
فاضل از اندیشه کوه کوه بر طرف	نی صلاح حال بود اندر کوش
عاقبت آمد بخت نشود و غم	یک شد تاریخ فقلش فاضل
<b>وله</b>	
احمد که اجل فضل او سگ کشد	وز در بر خیزم ز مهر نهادت کشد

دانا جو طغنه کرد در برین باقیست	تاریخ دفات او در مقول بچند
<b>وله</b>	
فصح زمان طوطی آن شایری	که بودش زبک معانی عروسی
جو طوطی برت اعراب طر بود	که تاریخ شد فنت او پر کوس
<b>وله</b>	
نه صد از جنت که در تنه انوش	زاقضای حرج رس لرغی پیوست
ظالمی را کشته سوی شهر آورد	آنج آورده فقلش را عان باز
<b>معیار است</b>	
که باشد در دل خوین فقلش	از بر بال و پایش نما عین
<b>آدم</b>	
مثل داغ و محرت لاله کوه کوه	شعله آتش بخون دل نهادم
<b>امین</b>	
پای زمین که قند صفا کوه	عم نیست همانرا جو بکلی که آورد
<b>امین</b>	
آن شرح که مطلوب تو باشد	سوز و خرد از لاله آتش فامش

آقا رکند عربه اورد آتش	یا نامش جنبگی بخش
آین	
خل ممد و تو برپ دو لبم	زان سبب خاک است بر لبم
آبل	
بلایت کالیفت تیر کشیدش	که با همان حرکت جلوه اوردش
آبیز	
پارچه پیش بودم هم از ایشان	آنگیسه از مرده ز مردم چشم روی دیگر
افصح	
ز جسد آن رانش نکو مال اول	بدان سان که بی تاثیر حال اول
امس	
می دست بود که اگر بوز	بدی کاچین دل را بوز
امام	
شام وصال جلوه کن ای بوز	بالا بماند از آن شیخ را بوز
انس	
در مانع جوئیل صفت کتومت	شما و عین کشت و تعابیت

انتم

آدم که قدرت جلوه کنان	شما و عین ز پستان برهنیت
آسیان	
اگر می برت آن تو فانی	عیان شود دولت از چو دیوانی
الاسی	
خضر خط کز آب حیوان	هر که باشد مثل او مار باران
انس	
ز آتش آسم نسیم کو یار	راغ ناما مکن بود در دوش یار
افصل	
ای خواجه پس که را که توان	باید نامش بود چون توان
ای	
یار اگر چه رو نماید با تو	رو نه پسنده مدعی از ناخوش
انعام	
هر که شد از دلب او چو جوار	باحت مکر در خود پیش یار
انز	
قامتش در هر چه دیدم بحر انکیم	در نه پایش بدان بیان کرامت

در سپه و در لعل سپه خورشید	اینگه مهراب حیوان شد خطا نکند
وله	
من دیوانه زاده مشوش	جو قامت روی بکوی می برمش
وله	
از برای پستی نام بد بویار	یک کس مرکز تو ایام برقرار
وله	
رفع اعدا را نه با چون گویم	صورت قیاس نماید در سنا نهاد
وله	
چاب چشم من این سو پویان	بجو هیچ بر لاشان در عرق
وله	
قیوم که وصف ای ازل	اندر دل ما که کوا و لم نزیست
وله	
نام کس کوه بعد رجون دریا	قطره علقان اشک چشم طالع
وله	

چسب بچشم نماید دل رسیده	که پای بوس تو بنوا آید برین
وله	
هر سپه شایه ما کافایت	چون بدیدم ضم ار لالت
وله	
در عارضت شکسته نزاران کلان	ای باغ پر شکوه جرات کشاید
وله	
جو ابروی او شد بشوخی نمایان	انکه حال ابرویش اکنون پایان
وله	
فانش میگویم هر چه در کله چشم	آینه میگویم به عین کرد و با جفا
وله	
قد و دمان تو تا دید دل نهاد	بدان دهن که نشد از کجا بر نهاد
وله	
هل دولت را خدا در پیشه عرو	آورد و نیست آمانی و بی پر کش
وله	
بسویت که شود از زرد پاست	مراجعت مر جابت مفا

وله	
ز دور آن آنچه می بانی خویش	دلپست و درین اگر شد دلپس
وله	
التماس دل که بجز آنکه	کامر ما در دانا با پایان
وله	
و که در عشوه مرا خواجوار	بی سرو پاخته در پیش بار
وله	
در دل تنگ که عاشق است	شد پای ویرخان کان بود
وله	
کنار آب آن مروایت	ولیکن با بروی کل نهایت
وله	
مشو با پسنبل و سرو از دود	بند و زلفت آن دلدار پند
وله	
نامت جو بر اینتی زخم کدم	رو تم یکن نقش بر آرد و دم
وله	

از دل

از دل نالان آن که در خون	
گفتن لب و کلامش از کلام	
وله	
گفته که بر جو رشید ما او کند	آن نه زمره چمن سرو بالا کند
وله	
ای که در دل کرده نقش تو	بگره بر خندان آن ضحی و پستان
وله	
از پستی نشاء صبوحی که طرب	آن ماه رحمت صامت و کزاید
وله	
دل ما وصال از خود نشانت	در روی هم بست ما را بنایت
وله	
در دل جو سواقی قد و رویت از دود	در چپستان آن را چمن را بود
اول سروی بر سینه آیدش	و آنگاه کلی بشکل رعنا بود
وله	
مهر عارض چون نماند که گوید	چون نماند کشیدن روی نماند کرد
وله	

جن بست رخ فریادی کرده	جان و دن بی سرو پای کرده
و	
یکی را بادل خود شنایت	که او را از خود شنایت
و	
دل که جوید کام هر جان کفزار کرد	فانش کفتم تا بر چند طرف خار کرد
و	
دل را جویان سوی کفزار ما	برنده افتد میان خار ما
و	
شهریار من که پر سو پانگی از بود	که یکی قامت نمود آن در کوه
و	
بید در نظر آمد چون مانده از سنگی	آمدم را پستان که کلنجور استنگی
و	
کوشه ابرش مقصود دل تنم	ایک آن کم خود آن تا مقصود بود
و	
ز جیل دبران نکوتره مات	به زره چین پسته و مال

چون کان ابروش کلطف برکت	سوی دیگر تر در تران ملا جان
و	
کیم می دل باش در بی طایفه ترا	چون برآمد بر کنار آب مرو باز
و	
نهان داعها گزشتت آن بچشم	که آید با کمان دامن نشان بیاوم
و	
در چمن چون کلجان هر کجاست	ران میان سر و روان بر این تبار
و	
خوش بود محبوب من که گزیدم	جاده پر امن و آنگه در ایدم
و	
آستان بچو پشی از سو او چشم	پهلوی کلنج او ساریم کلنج در
و	
کی عجب باشد که یار از زبان	کز پی بوسی و پیوسته کردیم
و	
یابستم چونکه بر فم بر او	دل پر گشته خود را بر او

۳۲۶

ای که حال زیر لب از غم سار است	می نماید نیک اگر آن خان است
وله	
شپه از من که یک آینه است با من	بخت یک قطره غم ز غم زار است
وله	
آه و اشکم در غمت ای دل آواز	با دو بار پست از آن که اختران
وله	
نهال صبر چون شاد نم ماند	سخت و بخت از آن خود اند
وله	
آن غمزدان جان با یک سده براد	سر بجای پای خود بجای سار
وله	
ابرویت از رسته جان مرزبان	بجز دل برین زده دارد
وله	
مگو بهار رخ بت پرده سجا	که از بخت رویت رخ پرده سجا
وله	

۶

کره چین چون شد ز غم صورت	سر دور از آن از پیشک بود گریز
وله	
جوشه با آن قد و بلوغ خرابی	شتابان پی تمل من بخرابی
وله	
نعل خورش و خاک پا پیش که بوی میا	آنچه از روی لوح کعبه بی نما
وله	
جو چشم از غمت در کزیده فاش	نهان و نمپش سر کزیده پش
وله	
مر که بر پلوی ماه چو من بپلوی بند	و اعمار اکثر از پلوی خمی بند
وله	
کلی کوبی نهایت لال شده در بخت	اگر در غبار لکه بر روی کلکار
وله	
تادل جریان من سار دین سپو	پود و مار آورده لعل فصل انعام
وله	
وه که کشنده از روی بیان دل	از تو قلم جو امن بر میان دل



لولی آساجون بی کشتن کز گنجه	عارض خود را پشت پارسایه
ای فلک خج نهال طرب با کدی	بکوه شمس از هر صید اوج کال کدی
نام آن بیست و نه روز با کدی	هر چه جز با پست ظاهر کن بجان
لا بهما نمودن ماه سخن در سخن	را نچه او نبود نام لفظ اول آید کن
عشق تو بجانم آتش غم از دست	بجرت به لم سوختن جان از دست
گنم سوختم بود در دل خویش	از نامه زار من دل خانه چو شست
بو که در گنجان نماید من	بیم سپهر بر پای آن دامن
باد که بر بود که پرستی کنه اراغی	طرف او را که برینم نه پای

در سر و کل از درم سوا کتی کند	وز خوشش در درون مایا کتی کند
تا کی در بر سپهر و نظر راه	هر یک را زان نیز بر پای کتی کند
اعد که طریق را پرستی کم سپردند	از ذکر جمیل و کعبه آن سپردند
ز احباب دل و نظاره با یکدیگر	در چو تن نام نیک از سر کز کردند
کز بهار مرابی وصال آید چو سپید	که خاله های پای ز روی او سپید
دل گشت بلا کس چو دیده نام کس	پر سپید و نمودن که در کم کس
روی بت من کرد عیان خال کز	بموز جو خال او کرد خال کز
دل که از چهر تو مظهر گشته	دور از وصل تو بی گشته

دل سپته خوب که چمن سوسو	شبه واری کوزه پسته سوسو
و	
خاک پات که خوشید و شایع	تا به پیشه و کار از بعد از پنج
و	
بی نیتان بسج کج ترل	تا به پسنی عجم حایل
و	
آبی پایان کشم به دل آن	دود آسم را به بین لطف کیم از بس
و	
کی سعادت یابد از تنوی خورشید	که نوده ترک پر سجا نگره پیش
و	
ز آتش جهان پری کشه حلال	در بت پشمارا دشت جعفر نال
و	
شما بان آمد و شد بر بوم	برویش از جالت در زمان
و	
موالی ز عشق تو شد مو ترش	جو شد روی خورشید پیا قطره اش

در

زیر آرمین بوسید تو خیال آجان	ماه ترک من که ز کور آزا مر زمان
و	
نام ماه ترک خود چشم پادشاهت	چون روان کشتم به خط کورین
و	
دل که از روی تو اش در انظار آید	به بی غایت کشدن در چای آیدم
و	
هر که در زیر پایش که قصه ما در	پیش آن بت ز رشده زانو می آید
و	
پدلان بچین افنا دنا دل کسار	کرده زان پس لطف تو کسار
و	
عشق تو که در دل بودم تا پیشش	مردم ز غم نیافتند تا پیشش
و	
بمهور ترا هیچ حاجت نیست	که چه آخر شوند دامن گیرش
و	

وله	
چو جلوه گرفته دست بر خوار	بی خون من زار زلف نامش
وله	
قدش ای جان که آتش شود	سرو یستانی فراموش شود
وله	
ای ده جانم بچشم پست تو	پنجه های دلم از دست تو
وله	
از جفا غمگی کل جلوه چو بنیاد کند	بیلن نی سپره دل سپرد و یاد کند
وله	
بزم خیمت تو کشته دو پا درم	عجب درابر چساره پاره جگرم
وله	
بست تند ایچم بر این سخن	از آن جمع خورشید سینه سخن
وله	
د از حالت بزرگ سخن	یک کرده نیگو بود که هم بر بندگی
وله	

کشم دستم جو چشمه زندگی	کشتا اورا با جمل من بندگی
کشم زلفت کفت پرشانی کار	حاصل ز جواب او پرانگی
وله	
چو آن مظاهر ناما خود بخیزان	خوشن بود که جلاوه کرد و در گردن
وله	
ای سر زلفت شده ابرو جانان	چو در اطراف شود طرف جانان
وله	
از جمال خود چو پیازده دور زلف	خاشاک کویم همرو مکرده در سوزان
وله	
بر کو صبا بیل کلر که گزیند	زان دم که زان من شده چو سخن
وله	
کو سر لعلش بلاغت می نماید در سخن	پس تو هم ای دل با لفاظی پیشان
وله	
ای صبا جانم بریز خاک ایلی	باز خاک پای او بر کو شمشیر
وله	

زخای شش افشا و برپاشی	کسوف دل مایه بر وجهان
وله	
خوبان بود پیش آن لبست صین	آسی ماگ کشیدم از جان صین
زان جمله هم گشت در گویان	بر ره بریزان قطره خوی ازین
وله	
مراد عفت کار چا حاصل	بل چو دنی بتمن پدیدست
وله	
گر یکی ز اجاب را پشت بست	مثل او با بقا باد ابطوی بند
وله	
در دمان خم گم کو با زمانه ازو	برده آن به که باشد با بل دروئی
وله	
در دمان یار و دمان لاکرنگ	بایدت کار ز لاین دیگر گنگ
وله	
ای دل از پیش تن بیا خاک	مخرم باید هم تا سرم بود گوی
وله	

آن مریخ خوب از این شش	گر عارضه قطره خوی بخورد
وله	
ای مغیره ره کل شده چشم زمین	خشت پر خرم بر زنجیر کین
وله	
بخت بر نشان در یکانه	چه بکشاید از آن خشیانانه
وله	
غمزه بی رجا حربه قد و نورش	کو نهی چشم اگر بر خرم نداناز
وله	
آه چرخ درون دیده نمود	سپتا رنگ خالی از رود
وله	
اجاب موافقت چینی جانی	چون منع لطف و منع اجتناب
ز اچسان تو چون مخالفان	آواره شوند با نداد اینا
وله	
ز پ تو نه نداری شوخ بند	عین زلفه خرم نه لطف خاند
وله	

چون بسرد جام بویین	قطره زرب پاک کند مامین
جو محبت بوی نیجا یابد	در شکر شود و رو او کس بودم
شیخ در میخانه نشین کند	در شکسته باوه را نیم رخت
اگر باطل لب جان نچرخد	چون نماید حال بسکین برین
خلق را از بند صد جا که این جهان	ز دین و آرزو که اندازم خودم
بجو عکس نبل تریز لالی از	زلف در آینه آن رو که با سر
من که از نظاره رخسار جوانم	آن رخ نیگو برویم که پستار خانم
پرویز باز دست محبت چون	دست و نوکش برید ایامین

دانا

دانا که لغت بهر دلی مماند	خار کویید سپاسگر که اند
آن جان ساده رو بالایی	دست نشیند از دل خود که شکل
آن خال جویدی نیکو زنجیر	پس امن آن زلف نگر کن
صورت چشم هم بزردن جان	روز ما یافت و کرد کجای آن
ماه من چون جلوه کردند شیرین	پیش من شد ترغیب خورشید
حال نیکو که تا کشته زلف	چون خودی کرد با باران صاف
فد کنیم دل خود تا جای آن گاه	بروز پیشم کرم کندم آن
پسوت بیلام آمده چون تو	پیش عیب جو جان قد چیده

پیش تو اگر عیان شو محنت ما	باب دویستم آتش ز قوت
شکست که در وقت آتش کرد	درد دل و درد و آبی عایت
و	
بوی نوبت را در قلم چنان بانی	ز آن یکی طب البیان به چشم
و	
عینش باغ گل و عمارت	بهر طرب بار و بار گل
و	
پست مر سو بگو و وصل حاصل	پست بر سو خندان غم دل
و	
رخ نیکت بلادن حال	خدا را پویش حال روی بگو
و	
از بحر خست دل با کس دارم	فوز نعلت تو خاطر مشو دارم
در آه دلم و پیسے تکر کانداز	سپسے که چه شعله ای نفس دارم
و	

من از دارم او دل چایست ازین	هر چه در چشمش زرد و زار رخ
و	
شع و ش آریسته قامت و بزخا	دو شش خود جلوه داد و بجز آریسته
و	
زلف و روی او بر درد دل چایلم	این دم آن جو اگم که در شاد دلم
و	
زلف و خال و الهم در زلف و کرم	سر نهادم در دست اما چشم کرم
و	
کشم ای دل سپستی در کرم چایلم	کشت رستم آنچه کنت پست ایلم
و	
پست دریا که چشم در خاتم	تا شد از یک سو به از یک سو ملامت
و	
از خفا تشنه جان بجان بدم	رو من دید تا زه بر اید دلم
و	
چون دمان و کین آید بی نفعان	جویم آن در را کس با نهرین سازد دمان

شد دل ریشم دوزوی <sup>نعلک</sup>	کوشه چیشی کران طعل <sup>کافور</sup>
وله	
دارم دل ریشی که ز در <sup>بافت</sup>	کر مر جملای طبیم <sup>روغن</sup>
وله	
ز آب دیده بین و <sup>جریا</sup>	در علقان <sup>چشم</sup>
وله	
جون دل سوزان <sup>مرا</sup>	پسوخ و <sup>لش</sup>
وله	
زار بیکر بر سر <sup>کوش</sup>	بردل ز <sup>ارم</sup>
وله	
یار مار در <sup>غرام</sup>	مرد ماه <sup>از</sup>
وله	
بر سر رامت <sup>پیرم</sup>	جانب <sup>دیگر</sup>
وله	

کوز

کست <sup>کلمه</sup>	که <sup>یا</sup>
وله	
مانی که <sup>خال</sup>	خود <sup>بغیر</sup>
وله	
جون <sup>کتابی</sup>	شکن <sup>و</sup>
وله	
عشق <sup>مندی</sup>	هر <sup>کجا</sup>
وله	
مستی <sup>و</sup>	کبر <sup>پس</sup>
وله	
و <sup>لم</sup>	بسان <sup>پس</sup>
وله	
بس که <sup>نام</sup>	جون <sup>بر</sup>
وله	
جز <sup>پس</sup>	ز <sup>لعل</sup>

چشم بز خورشید و نماید مرا	کمان خورشید و من باید مرا
و	
کله گوشه آن به جو یک پست	بچه و تاج شاهان به پستان
و	
از لطافت سر بردار آفتاب	واده و خوراید و صالت را کاربان
و	
با عاشقان آن گشته دیو یار	ز آسفت عالی آند ز خورشید یار
و	
بر لب جو تا بر آمد قد آن به چکل	پیر و پسرش قدش برین بر ز چکل
و	
زمانی کان شره خوبان بلا یکین کرد	دل آب کرد ایندین فوجی کین کرد
و	
شهاب سار یکی بریم و نوش کن کن	یکیر مطرب خوش بهر سار کین
و	
ماه شهاب آشوب من آشوب دلهای	نی همین دل سر کس تیر از سر ماهی

۲۴

دختر تابد سپس قامت ز نیم	آن یکی لب آب زین بر کشید کیم
و	
بجز او کین لب بر طرف بر کف کین	بجز مرعی میان میکن مدار کین
و	
بر کوه کوی تو سر و عارض شهید	بر تم دل از بر کویت آب شد چکله
و	
رفت خوب رو پوش من شهید اثر	عاقبت از سر یارید که کا کیم
و	
گفتم خورشید نمودان پسر و ماه	پست پست پیش قدرت کشاد کوه
و	
ز انتقال آن به دخت چهره	خویش را نو پیغ و کرم جوهر
و	
ایمیر سینه که از زله ماهو	کو کرم یایب و ان کرم کوه
و	



دل	
دشمن منم که در دلم کوی است	شع را دل برده دیدم پاسبان خوی است
دل	
و که سوزند سپهر قضاگان	دل ز شمع جلال او پاکان
دل	
دل همچون کوی او پست نیست	رزوی خویش آن شهید او دایم است
دل	
زهر موعظه شیخی که کوی است	ز شلمای نم ما ز شکر که کوی است
دل	
از شکر با هم تلخ کاوند خندان	که به آرزو نما کز زینت این عالم است
دل	
شهریاری که دل آزار نیست	مهر و هم در دلم پدید است
دل	
دید چون دل عالمی شوق آید پدید	از عشق در خال یک کز آرزوی پدید
دل	

کج

دل	
کج عاقبت چون آوردی	دل با خون سپه پند زهر است
دل	
در اسع آب پیش آن مایه است	جای که کند مهر و مشتری از نظر است
دل	
کشا دهار زشت کاشانی است	جز آن ارزان مردم از نظر است
دل	
ز شرم و شوق ای سبک است	یکی داری دیگر یک پند است
دل	
کی نماید آفتاب از نظر است	ماه رو پوشش از خود عیان است
دل	
کرده دل بود در جهان بسی رخ حال	هر سویش نیک نشان خود یک حال است
دل	
جو در او صاف صاف با ده بارم	و یک یک قطره باقی کی گذارم
دل	
تا آب شده دل از غم پیم است	در کوزه چشم ز ترشح پیم است

بچشم سرو کجا آید این پیشش	بقا جو جلود نماید از آن قه و بالا
وله	
بود کان خالی لب بالا نماید	و کربانین مناسید و آید
این سرخروان هم کینه بکشند	در سینه ام زد ز دشمن جو پیشش
وله	
این دل چاره را چشم زهر سوزان	گر دهر روی آن به پارچه پر باران
وله	
یستم غافل زهرش چون دمانی	مرج باشد غیر نامش کشته ام
وله	
صبا دهر کگل آورد از باغ حیرت	هنام آن کی بر چشم و این بملوک
وله	
ز وصلت پست جانم بافتیبا	ولی باشت ز جویان تو آفت
وله	
هر از چه مر ساحت از شد کجا	ز لعلی ز وصل خود زنده جو کجا

وله	
بچشم نیت در بالا و پایان	بجز دو گوشه ابروی جانان
وله	
چون بینه حاضرست صورتی	جایش جو کجا پست از دوری
چون بر صفای حیران در رقبا	خیز و طریقه نامی جو پستی
وله	
ایسمی که از شرف صدق بر تویم	از نیکه ز خند و خیال تو خطا بر تویم
وله	
به از بالا نماید خالی لب و جان کنم	گر ابد از دوری پر زریا نچو کز کنم
وله	
تا بطرف آن حال آید تقاسم	دم بدم تا بنده شد چون آسم
وله	
نعمت دارو از تعب جان	ولی ما را بغیر آن نعمت سودا
وله	
جمع عشاق از دور کند میسر	تا دل خود را از قول آن شوخ جو کرد

دل	
عاشق کما خفت را دیده دل	و مبدل رو عاقل باشد به سگان
دل	
روز عالم برده جان جانای کبار	نار جهان منکر و درد دل کن کار
دل	
شب غم شده آنم بر سو چون	مرا ز پیش آن ماه زنده مشی با
دل	
برگ کلیت غار که آید ز بارها	از نقش غیر برک کلی چنارها
دل	
به پنجه شده فرمان زمان	که ماه از زلفش کشت مهر در خان
دل	
عارض زیبا درونی جوش بود	مهر و راهی که بی چسبی چون
دل	
دل خواست زدم کند زارش	اوه خفت از آن شعله برارش
دل	

ان

دل	
چون در عشق آتش نشد آتش	از صرطنی سوخت جفاکش
دل	
ز عشق آنگه باشد دل سگت	بداغ دل ز صید پایان نشسته
دل	
زان زلف دل بودن اگر سبک	بنگر که زان قیامت بپوشد و پند
دل	
چون قدم خود زنی در عشق	در چرخین ترس از آری سوار
دل	
گر چه روز وصل محرم ز جهانم	ز دانه چشم و دهن نگر که در آنم
دل	
آن گل حبت بناغ او خسته	بیلان از رنج خود را پیوستند
دل	
مهر او را که به شوم ز پیشان	دوست پیشش می که طایمیران
دل	
باشدم از ز پرسم مهر و سگ	زان با چشم و قدت باشد اول



چون که باشد میل سپهرانم	دیده پند از لطف تو خواهد السلام
وله	
تا دل زارم میگذرد بستانم	راستش دل بوقت اندر دستم
کمان آبروش را بچشمم گزدم	سم آفرید از آن گم گم تو بگویم
وله	
بوسه زان پای می چشم زان پای	حال من چون دیده عدا پای دره
وله	
بگو بگوشم من که ز جویان روی بار	ابری بود که هست از هر کوه طرب بار
وله	
چو یک روی و کیدل نباشد عالم	از دستش مده که بسای دردم
وله	
از جنای عارنا لا پرت میگردن	ننی از گل چون بر پند روی آن دوست
وله	

کر

